معراج المحبّة

بسم الله الرحمن الرحیم

خطاب بحضرت حجة عجل الله فرجه

الا ای پیک رفرف سیر غایب	که باشی شاه غایب تو حاجب
گذر کن سوی آن اقدس حظیره	که باشد نام آن خضرا جزیره
بگو مشتاق آلوده بخون	همی گوید که ای تمثال بیچون
روا نبود که با مثل تو حجت	ز ابنای زمان جوییم حاجت
الا ای خاتم شاهان برحق	خلیفه حق بحق دارای مطلق
الا ای شهسوار ملک هستی	الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کل ممالک	الا ای هادی همراه سالک
الا ای وارث تاج پیمبر	الا ای حامل تیغ دو پیکر
الا ای مونس غمدیده دلها	الا ای قهرمان آب و گلها

خطاب بحضرت محمد ﷺ

الا ای منفرد از آفرینش	وجودت واجب و غایب ز بینش
الا ای علت غائی ایجاد	که شد کونین از وجود تو آباد
الا ای صاحب امر الهی	توئی فرمانده از مه تا بماهی
الا ای بنده خاص یگانه	رسول دو قمین اندر زمانه
قضا فرمان پذیرنده بر تو	قدر بی قدر خاکی بر در تو
توئی آن والی یکتای برحق	که از امرت قلم گردید منشق
توئی سر لوح دیوان خدائی	توئی کرسی نشین کبریائی
توئی شمع شبستان نبوت	توئی خورشید افلاک مروت
توئی طفل وجود عشق را آب	توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب
بکوی عشقت ای شه گشته مجنون	ارسطالیس و بقراط و فلاطون
توئی کیفر کش از خوف خدائی	تورا زیبد چنین قدرت نمائی
توئی قائم باحکام الهی	توئی عالم ضمایر را کماهی
توئی واقف ز اسرار نهانها	تو بخشیدی نطق بر زبانها
نشاید خواست خسته شد نشیمن	که دور اندر گیاهستان میفکن
نباید گفت با ابر بهار	بنار ای ابر باران در نمکزار
الا ای داور ملک کرامت	مکن محروم از انعام عامت

در ستایش خداوند عالم

مرا این یک حاجتم را بسته دیدم	بنام تا روانه روز روشن
کر فرض آمده را وهر فرضیه	بدرگاه جلالت این عریضه
مکن ما را ز لطف خویش نومید	الا ای شهسوار ملک توحید

در ستایش خداوند عالم جل شانه

سر این نامه نام آن خداوند	که از صنع آفرید عالمی چند
خداوندی که بر جنبنده جان داد	بچرخ نظم این کون و مکان داد
بدست قدرتش موجودات است	گواه وحدت او ممکنات است
بفصلی هر مزاج مرکب داده	هوا وان را نوا و برگ داده
دهد هر سالکان را فیض و رحمت	بگمراهان فراوان جاه و عزت
بمسکینان لباس بی نوائی	شهان را زینت گیتی خدائی
خرد آگاهی ز این ماجرا نیست	بکارش حجت چون و چرا نیست
شه دنیا و دین سلطان لولاک	مگر گفت ربنا ما عرفناک

فی المناجات

الهی جرمم از اجرام کهسا	فزون گشته ز شمر بیرون معلا
هوای غالب آمد عقل مغلوب	هوس فرمان روا نفس محبوب
تن از بار معاصی گشته رنجه	دل اندر چنگ شیطان در شکنجه

فی نعت الرسول

سر از سرپیچی فرمان دادار
کند گم خشک ماند بر سر دار

الهی بودم رو هیچ سوئی
بدرگاهت ندارم آبروئی

شد از خاطرم افکار تدبیر
ز نادانی و گمراهی و تقصیر

همی ترسم که در روز بلاخیز
کنندم از عذاب آتش تیز

الهی روشنم کن قلب تاریک
ز خویشم دور کن با خویش نزدیک

بدنیا و بعقبی هر چه بینم
نه بینم جز تو پس نعم المعینم

فی نعت الرسول ص

دلا بار کن با صد تمنا
بنه بر آستان شاه بطحا

محمد اسم اعظم منبع جود
که از او هر وجودی هست موجود

صفی و نوح و ابرهیم و موسی
ذبیح و حشمت الله و مسیحا

رسولان خدای فرد داور
طفیل ذات او هستند یکسر

نبی الرحمه جز او در دو عالم
نباشد هست این دعوی مسلم

در آن روزی که [illegible]
جز او پیغمبری فریادرس نیست

شهی کز فرط جاه و عز و رفعت
به پشت انداخت مهر نبوت

شگفتم زان خداوند خدا جو
نمیدانم چه باشد هر چه او هست

فی منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

فی منقبت امیر المؤمنین علی

نباشد در همه عالم قرینش | مگو آنکس که باشد جانشینش
علی سلطان دین نفس پیمبر | خدا را در صفات ذات مظهر
نبی را ابن عم و پشت و بازو | خدا را دست و چشم و گوش و پهلو
امیری در لباس پارسائی | شهی دارای ملک کبریائی
بود هادی هر گمگشته ضالت | یکی از بندگانش عقل فعال
خداوند سمند و تیغ میدان | شه مردان عالم شیر یزدان
دم صبح ولایت از دم اوست | یداللهی نگین خاتم اوست
من و مستی ز نعتش گاه گاهی | شریکم با قلم در روسیاهی
شبی دل با من آغازید غوغا | که ای شوریدهٔ مهجور شیدا
ترا چون حاصل از این زندگی نیست | مرا محصول جز شرمندگی نیست
گذشتت عمر در بیهوده کاری | همانا غافل از روز شماری
نه استقرار داری نه فراغت | نه آرام و نه آسایش نه راحت
نه خود بشناختی یا حق شناسی | نه بر پاداشتی حق را سپاسی
ترا مقصود از این رنج و محن چیست | بمن گو معنی حب الوطن چیست
بیا بلبل چه رسید اند وطن را | ندانند خود ز آسایش چمن را
غرض از معرفت با غیر دل من | بخون آلوده این مشت گل من

فی منقبت امیر المؤمنین علی

خرد را پا کشید اندر این کار — شکایت بردمش از دل بناچار

که دل آتش فکنده در وجودم — همی سوزم هویدا نیست دودم

گهی خواهد وطن از بهر آرام — گهی شیدا شود بهر دل آرام

گهی تفریق عشق و عقل خواهد — گهی سر عیان و نقل خواهد

علاجی کن سر سودائیم را — دل دیوانهٔ هرجائیم را

نفس را چون نسیم صبحگاهی — نمایان شد سپیدی از سیاهی

مرا فرمود عقل دور اندیش — که ای بیچاره کم گشتر از خویش

بآنجائی که جان بگرفته ماوی — وطن را دان یقین باشد در آنجا

پس آنگه گفت کای شیدای ناکام — کمال عقل را عشق است نام

شد از این داوری دل در تلاطم — ز حیرت کرد دست و پای خود گم

زبان از گفتگو گردید الکن — ببست از گفتن ذوقی بیانا

چو سرگردانیم گردید حاصل — سروش غیبیم حل کرد مشکل

وطن بنمود با صد لطف و تشویق — حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق

دُر معنی در این هنگام سُفت — بگوش دل ندائی زین سخن گفت

فضای حلقه میدان زبان نیست — تماشای دل اندر لامکان است

وطن هر جا علی باشد مسلم — هر جائی که خواهی باش بی غم

بود عقل اولین مخلوق معبود — که از ایجاد عالم اوست مقصود

وگر خواهی شوی از عشق آگاه — مر او را داستانها هست جانکاه

زده بر عرش حق این عشق مطلق — ز خون خویشتن نقش انا الحق

بنای عقل را ویرانه کرده — فراز عرش یزدان خانه کرده

اگر عشقی بعالم هست این است — خطا گفتم که خود عشق آفرین است

نوای عشق اندر خافقین است — نگین خاتم خاتم حسین است

الا ای عشق بی پروا جهانتاب — که نبود لامکان را جز تو شبتاب

غم جانبازیت را کم و بیش — رقم کردم ز خون دیده خویش

که فردا چون برافرازی علم را — شفاعتگر شوی جمع امم را

شود این دفتر با فر برایم — دهد از آتش دوزخ نجاتم

دلا آغاز کن این داستان را — بنظم آور حدیث راستان را

نوائی زن بیانوحی و کاست — باهنگ حسینی زیر و راست

آغاز داستان امیر معاویه و خلافت یزید پسر او

چو شد پور ابوسفیان ناپاک — سوی آتش روان از روی خاک

چو آتش دید رخ میر بدبخت — شد از اهل منش یزید آرزوی تخت

شد از لوث وجودش پاک چون خاک — بجا او مکین شد پور ناپاک

وخلافت یزید پلید وازاو

ندید او پادشاهی در مقابل	نه آورد آمد علی مرتضی مقاتل
چو خود را دید میر ملک و لشکر	نبرد او ورد با خلاق داور
چو اندر خون یزدان پنجه آلود	ز خجلت سر بزیر افکند مردود
قضا طراح شد طغیان موسس	قدر معمار و چرخ آمد مهندس
فلک تا بوده این بد نو درآکاه	که کین جوید ز آل الله اطهار
بخون بت پرستان ستمگر	کشید تیغ بر اولاد پیمبر
سر حزب الله و فرزند رحمت	برید با هزاران رنج و زحمت
جز از نور معاویه نزاد	که فرمود سپهر اخانه آباد
مشو غره که کارم مکر و کین است	که سازندهٔ تو خیر الماکرین است
یک از عمال ظلم و جور و کینه	ولید عتبه بود اندر مدینه
که در عهد معاویه بود عامل	بعصر خویش کم مرده بود کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق	نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مردود کافر	ستان بیعت ز انصار و مهاجر
خصوصاً از سر و سالار امت	حسین آن شاه برنایان جنت
اگر گردند طاعت شان نه بجود	نکن با ایشان هیچ مقصود
وگر از نقش بر دار آن سر	که بود زینت بدوش پیمبر

داستان مرگ معاویه

بروزی سفر بستش در دمنا — کزان بی سر بتن ماند سر من

ولید عتبه چون دیدان رقم را — بخود خواند مروان حکم را

سخن با یکدگر گفتند بسیار — که تدبیری نمایند اندرین کار

در آخر گفت مروانش که ای میر — زمین بپذیر کاینت هست تدبیر

نخواهد کرد بیعت شاه ابرار — نباشد چاره جز قتلش بناچار

ولیدش گفت ازین جور و ستم داد — چه بودی گر مرا مادر نمیزاد

شد اندر گشته هر از اندیشه هان — نشست اهریمنی جای سلیمان

رسولی را ولید کفر بنیاد — باحضار شه ایمان فرستاد

شه کونین با سی تن زیاران — روان شد سوی دار الحکم شیطان

پس از تعظیم تکریمش سزا داد — ولیدان سرور دین را خبر داد

که شد از گردش این چرخ دوران — جهان را حالتی از نو دگرگون

معاویه بست بار از بن جهانش — ابر مسند یزیدش حکمران شد

مرا فرموده ان سلطان شاهی — که بیعت گیرم از مردم تمامی

خصوصا از نواسی محمد جلیل — ستانم بیعتش را بهر تعجیل

شهش فرمود کاینده وقت شب است — شب است و باز هنگام دو نک است

چو فردا آفتاب عالم افروز — نمایان گردد از این چرخ پیروز

وخلافت یزید پلید او

یکی نو انجمن بر پا نمائیم | سخن از هر دری باهم سرائیم
شود معلوم از گفتار و کردار | خلافت مر تو را باشد ستمکار
ولید از شمر چو بشنید این سخن را | پذیرا گشت سلطان زمن را
بگفتا ای شه صاحب آنچه گوئی | نفرمائی تو هرگز جز نکوئی
برو برخیز جا خویش ای شه والا | قرار کار را بگذار فردا
چو این گفت و شنو مروان دل سخت | شنید از شاه و زان بیرون بگشت
بگفتا عذر این شه نا قبول است | تو خود دانی که فرزند رسول است
اگر بیرون شود زین خانه ایدر | نخواهی دید او را بار دیگر
مده مهلت بگیرش ای امیر | وگر نه سر بزن بر تیغ شمشیر
ز جا برخاست شاه عرش ماوا | بمروان گفت کای فرزند زرقا
نخواهد گشت چون من بسته کس | تو خواهی کشتنم یا انکه میرت
چو از نزد آن فرزند پیمبر | برون شد گفت مروان ستمگر
که از امرم تخلف کردی ای میر | نداری رای خوب ای سست تدبیر
ولیدش گفت کای مردود گمراه | تو خود آگاهی از احوال این شاه
دهندم گر همه دنیا سراسر | نخواهم کشت فرزند پیمبر
یقین دارم که اندر روز میزان | بود خون خواه او خلاق سبحان

وقایع حضرت سید الشهدا [illegible]

نشاط افزود بزم کامرانی　　بساط انداخت عشق جاودانی

بهاء افزای عرش کبریائی　　سپهر آرای ملک رهنمائی

چو شد لشکرکش انجم روانه　　شه بنگاه حشمت شد شبانه

شد اندر خیمه سلطان لولاک　　زده در حجرۀ چرخ میخ بر خاک

یکی نوبت در آن دم گشت طالع　　میان عقل و عشق اتفاق مانع

غرض سر به بالین خفتن نوبت　　که امشب نوبت دیدار دوست

برون آمد ز درگاه پیمبر　　روان شد سوی خلوتگاه مادر

در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد　　مشام جان ز عطر عنبرین شد

ندائی آمد از آن برگزیده　　که ای ختم رسل را نور دیده

بدیدار تو ای دلدار فرزند　　شب و روزم بجنت آرزومند

نیاز و ناز آن فرزند و آن مام　　نداند کس بغیر از فرد علام

شبی بگذشت وین چتر ملمع　　ز گوهرهای انجم شد مرصع

مه چرخ امامت شاه عشاق　　بدیدار پیمبر گشت مشتاق

بآیین شب پیشین دگر بار　　بدرگاه مقدس شد نمودار

منور شد حرم زان پرتو نور　　عیان شد معنی نور علی نور

باب خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

گهرهای تر از گنج نهانی نثارش برد از درج یمانی

برون آمد ز هر قدش سر مید سر و شانش همه شد غرق وجد

شنید از عشق چون ذوالمنن را ببر بگرفت جان خویشتن را

کلیم عشق با معشوق جانی شد اندر گفتگو بی لن ترانی

همی گفتش که ای سردار رحمت نبی خاتم بخش از رفتار امت

که جان از دست امت گشته رنجور مرا با خویشتن کن زنده در گور

حسین عشق چون زد این نوا را بشور انداخت جان مصطفی را

بگفتش کای حسین دلبر من بمحشر مایهٔ فخر سر من

ترا خواهد صدای کشته بیند تنت در خاک و خون آغشته بینند

کنون ساز سفر سکین مهنا شتابان شو بسوی عیش مهنا

فضولی گفت هان ای مرد لافی نه از اهل خبر بیهوده بافی

تواتر آمد اندر این روایت که اندر خواب آمد این حکایت

بدو گفتم که ای محبوب کلفت نباشد عشق را با خواب الفت

ترا سر محرز اشد نقل اخبار مرا دل میشکافد سر آثار

رسول و هم شها شاه زین نقل حسین و خواب کلا زین نقل

نصیحت گوش کن گر هم رهسالی خذوا العلم من افواه الرجال

خروج امام علیه السلام از مدینه

خروج امام از مدینه

چو مریخ از برای جستن کین | بجنک آسمان زد زین زرین
شه کونین سلطان قبایل | نبی خلقت علی خوی و خصایل
طلب فرمود سلطان جوان را | برادرش آن امیر کاروان را
بفرمودش که ای با جان برابر | بمن از هر برادر مهربان‌تر
بسیج راه بیت الله میکن | حریم الله را آگاه میکن
برادر با برادرزادکان را | ز مردان و زنان پیر و جوان را
که عشقم میکشاند سوی بیتم | بجا یک تن نماند ز اهل بیتم
مهیا چون کنی خیل خدم را | برون آور تو بانوی حرم را
نشان بر محملش با عز و تمکین | که باشد او چراغ محفل دین
زنان و کودکان بنشان بمحمل | که در این شهر ما را نیست منزل
بزن بر کوهه خنک نبی زین | که معراج من است آن زین زرین
خبر میده هر آنکس را که از ماست | مهیا کرد عباس آنچه میخواست
برون از خانه با خیل و خدم شد | خداوند حرم سوی حرم شد
چو زد ناقوس عشقش این ترانه | ز زنگ عقل اول شد زبانه
جهانی دید پر آشوب و تشویش | اقامت کرد اندر خانه خویش
وداع عشق با عقل نخستین | پیدا ز هجرت شعبان سال ستین

سمر شد در همه اطراف عالم | که از یثرب برآمد نقش خاتم

ببطحا رفته و ماوا گرفته | چو حق بر مرکز خود جا گرفته

نموده پای تخت خویش مکه | زده بر سیم عشق دوست سکه

نامهٔ کوفیان با بابا ما همه علیه السلام

نخستین آمد از کوفی جماعت | عرایض هم حجت بحاجت

بپای پیکشان از راه و بیراه | بحضرت آمدی درگاه و بیگاه

نوشته جمله زی سلطان اولا | که از شداد امت شد جهان پاک

بجای او یزید آن کفر مطلق | نموده غصب جای شاه برحق

نزیبد تخت را غیر از تو شاهی | نباشد خلق را غیر از تو پناهی

توئی شرع نبی را اصل منهاج | توئی زینت فزای افسر و تاج

توئی چشم خدا بین پیمبر | توئی همتای فرد حی داور

روا باشد که با مثل تو شاهی | کند بر ما بحکم دین تباهی

که خمدارست و سبلتها آتشخوار | سراپا ننگ و از پا تا سر عار

مهیا گشته ای دارای گردون | سپاهی از ستاره چرخ افزون

همه مرد افکنان رزم دیده | همه آهن دلان برگزیده

اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک | کنیمش روز روشن شام تاریک

فرستادن امام بزرگوار

فرو ماند عیشی ازان عزت و جاه
نگون از بختشان اندازیم چاه

نوشتند یکی زان جماعت
بزاری نزد سلطان شفاعت

چه باشد کز ره امت گدائی
کنی بر شیعیانت شهریاری

صبا معماری گلزار کرده
نگارستان چین را خار کرده

جهان گر دیده زاستبرق مخلع
فتاد از دوش دین او مرقع

ثنا ور کرده سرو از ابر آزار
توانگر گشته باغ از لطف ادرار

نوای بیمانه گلزار توحید
مکن ما را ز بوی خویش نومید

بدین منوال بود آن نامه‌ها کل
که دستما و دامان توکل

فرستادن امام بزرگوار علیه السلام حضرت مسلم بکوفه با یک گروه

محاسب چون شمار نامه بگذاشت
دو الف و ده هزار افزون عدد داشت

چو از حد شد کتاب قوم گمراه
ز شهر کوفه سوی حجة الله

سر هر نامه کان شه دیده
ز مشک خامه بوی خون شنیده

بآخر امام غافل از فصلی
طلب کرد از جناب او جوابی

سلیمان سریر عشق دادار
نوشت از بهر قوم اهرمن‌سار

که اینک می‌رسد حق با حجت
که باشد پیروشان طاعت

بود نایب مناب من بهر کار
ز فعل و قول او انکار کردار

مسلم را بکوفه نایب کردن

همانا صاحب رای جمیل است   همین فرزند عم من عقیل است

چو شد بنوشتن آیات محکم   رسالت گشت مسلم را مسلم

بهار عشق چون برزد شکوفه   پیمبرسان روان شد سوی کوفه

بدست او زشاه عشق فرمان   چو بر دست نبی فرمان یزدان

براحتگاه مختارش مقر شد   دمی آسوده از رنج سفر شد

بتابید اندر آنجا نور سرمد   چو در یثرب بخانه سعد احمد

گروهی مردم از اسباط شیعه   بظاهر شیعه و باطن شنیعه

بگرداگردان شمع جمع گشتند   همه پروانگان شمع گشتند

بپای مرکبش و سر سپردند   غم دوری آن شه بر شمردند

سرودندش که ای شیر هنرمند   بخوان تا هر چه داری از خداوند

گشودن نامه وانگه بر سرودی   که هان ای قوم اوفوا بالعهود

ابر بوجهلیان اتمام حجت   چو احمد کرد میر با مروت

هیاهوئی میان شهر افتاد   که اینک مسلم آمد بهر ارشاد

چو این بشنید مسلم بی توانی   ز خوف فتنه شد پنهان نهانی

حرامی زادگان شوری نمودند   پس از شوری بیکدیگر سرودند

که باید امر سلطان را تمامی   نوشتن از بهر آن سلطان شامی

روانه شدن عبیدالله

نوشتند و برید رو سپر زود | سوی آنش روانه شد همچنان زود
چو آن خط خواند آن مردود دادار | بچشم اندر چو شامش شام شد تار
ورق برگشته شد مقصود حاصل | خرد را پای فکرت رفته در گل

روانه شدن عبیدالله بامارت کوفه

دو روزی چند چون بگذشت از این کار | عبیدالله شد در کوفه سالار
امیری بی پدر شد والی شهر | نهاد از کینه داغی بر دل دهر
که از نه بودی مرهم بود دور | از آن دم تا دم صور آن ناسور
چو مهر از دیدگان گردید پنهان | بشب شد ظلمت ظلمش نمایان
ز اسب آمد فرود آن رنج برده | بر بنگه چون گراز تیر خورده
صبا دیگر این چرخ ستمکار | چو کرد این فتنه‌های خفته بیدار
سر از خواب گران آن کفر بیغش | سبک برداشت چون شعلهٔ آتش
بهر جائی که شهدی بود سم شد | بهر جا که شادی بود غم شد
بدان مردود داور را غلامی | سیه رو تر ز شب بی ننگ و نامی
عزازیلش چو صیدی بود در دام | پر از مکر و لی بد معقلش نام
بجاسوسی روان کردش نهانی | که جویا گردد از مهمان هانی
نه مهمان و نه مهمان دار خانه | خبر بگرفت و گرداند نشانه

برفت و دید و آمد نزد میرش
بیان کرد آنچه بود اندر ضمیرش

سپهر روانشی در وی بیفروخت
که از یک برق او جانها بسوخت

تنی چند از جوانان را طلب کرد
روانشان سوی آن بیت الکرب کرد

بمکر و خدعه و تزویر و حیله
بیاوردند آن شیخ قبیله

سر و بینی شکستان میزبان را
طلب میکرد از او مهمان را

چو دیدان حال را میر مکرم
یقینش شد که مجرم بود محرم

بدو گفتا ای عدوی رب ذو المن
که جا را ابته را داده بدشمن

اهانت دید هانی رفت در بند
غمش شد باران نخل برومند

رسول عشق شد از بیقراری
ز مهمانخانهٔ هانی فراری

روان شد سرور ملک سعادت
شتابان سوی محراب عبادت

پی طاعت بپا شد میر اعظم
بتعظیمش قد محراب شد خم

فریضهٔ ظهر و عصر و مغرب آنجا
ادا کرد و جماعت بود بر پا

چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد
پس از اتمام رو اندر قفا کرد

ندید از اهل بیعت یک مددکار
نمانده کس بغیر از فرد دادار

نفاق اندر کمان قد قده شد
جماعت کالجراد المنتشر شد

بخود میگفت و مینالید مسلم
چه شد سلم چه باشد لا انسلم

ز مسجد شد برون آن شیر سپاهی — که تا جوید ز بهر خود پناهی

بچشمش تنگ پهنای جهان شد — خداوند غریبان لامکان شد

براهی رفت پنهانی ز مردم — که تا مرگ رهان را ره کند گم

در کاشانهٔ بگرفتا رام — خدا خانه زنی بد طوعه اش نام

زنی مهمان نواز با هنر بود — ز مردان جهان مردانه تر بود

ستاده بود بر در آن مه نو — که خورشیدش بسر افکنده پرتو

غریب کوفه با چشم پر اختر — بدان زن گفت کای فرخنده مادر

مرا سوز عطش بربوده از تاب — رسانا بر کامم خشکم قطرهٔ آب

یکی چوبین قدح آب گوارا — بدادش طوعه از ذوق تمنا

پس آنگه گفت با صد مهربانی — بآیین زنان چونان که دانی

شب است و کوفه پر آشوب و تشویش — روان شو سوی آسایشگه خویش

برون انداخت راز خویش از دل — بگفتش نیستم در کوفه منزل

مرا این آشوب گیراگیر و غوغا — برای من بود چرخ بسر وا

بگفتش طوعه آن نام بی‌تحاشی — عزیز مصطفی مسلم تو باشی

بگفتا ری پناهی بخش ما را — ز خود خوشنود میکن مصطفی را

پناه بیکسان را دادخواهی — نبد جز طوعه در آن شب پناهی

زمسلم

نهاده خود بر فرق مبارک | چو بر فرق نبی تاج تبارک

همان هنگ پرند بدارش | که بود از شیر یزدان یادگارش

شه هاشم نسب میر قبایل | ببالای زره کردش حمایل

پس از بدرود مادر خوانده سالار | برون آمد بکف بر بلا بار

طلوع عشق در راه وصال یار | ولی زانبوه دشمن بود تاریک

پی جنگ عدو آن میر والا | چو کرد از دستها شمشیر بالا

همه آن را جدا شد سر ز پیکر | تو گفتی اوست حیدر کوفت خیبر

سراهن دلان سست پیمان | چو چوبین گوی غلطان شدن بمیدان

ببند راه گریزی اندر آن دم | گراز آن را مکر راه جهنم

شد از شمشیر آن سالار یکسر | فغان مردودن بچرخ اطلس

چو دیدن حال آن سردار گمراه | شد از بد خواه آل الله مدد خواه

بیامش داد آن مردود باری | که بودی هرچه بود از مرد کاری

برای یک تن ای ترسنده سردار | همی خواهی کنون یار و مددگار

جوابش داد سردار ستم کیش | که ای سالار بد خواه بد اندیش

کمان کردی تو ای بدبخت طاغی | که یک تن از رعیت کشته یاغی

بود فرمانده مر این جهانبان | بود اموز کارش شیر یزدان

زیاد با امارت کوفه

بود عم‌زاده سبط پیمبر | نترسد از جهانی پر ز لشکر
اگر زآهن سپاهی بر تراشی | بپشت پای او ناید خراشی
دگر بار آن امیر کفر بنیاد | گروهی را بامدادش فرستاد
بهم پیوست از جمع گسسته | درستی یافت آن کار شکسته
هجوم آورد کفر از هر کرانه | بگرد آگرد آن میر یگانه
امیر هاشمی با تیغ خونبار | فکندی خویش در دریای پیکار
یم تیغش چو طغیان بهاری | همی شد موج زن از هر کناری
چو تیغش در پی دفع خسان شد | دعای سیفیش ورد زبان شد
گرفتی از کمرگاه دلیران | بیامانداختی آن شیر شیران
رجز میخواند و میگفت با یزدان | نجویم کین جز از آزادمردان
یکی فریاد زد سردار میشوم | چو بر دیوار از هم رفته بوم
سر آزادمردان جز تو کس نیست | بآزادی به پیشم هم نفس نیست
قریشی پیشه هاشم نژادی | نباشد با تو کس را کین و دادی
همه سرکردگان این قول گفتند | سفال خدعه با تزویر سفتند
کمان فرمود سالار امانت | که بنود قوم را با او خیانت
زبان اژدها آتشین دم | فرو بردی بقاب خویش در دم

بدو دادن یکا دا آل یاسین ‌ ‌ شدند مجمع اولاد شیاطین

ابر استر نشاندندش بناگاه ‌ ‌ ببردندش بر امیر گمراه

بظلمتگاه کفران نور توحید ‌ ‌ چو مهر از مطلع درگاه تابید

نشست کفر بر تخت امارت ‌ ‌ که ایمان را نظر آید بر عمارت

چو کفرش بود روشن همچو شمعا ‌ ‌ نکرد او را امیر دین سلامی

خوش آمد کوئی از او باشی کوفی ‌ ‌ که بود در پی زاد و علوفه

بمسلم گفت از روی ملامت ‌ ‌ که هان ای مسلما چون شد سلامت

اباگوید گفت از کفر مشوم ‌ ‌ که بادا امر مسلم بر تو معلوم

اگر گوید سلام و گر نگوید ‌ ‌ رهی جز راه شاه دادن نپوید

چو دید آن خسته را با دست بسته ‌ ‌ بیابان بسته جان و ز خود گسسته

زبان بکشود و کرد آن کفر بنیاد ‌ ‌ بناهنجار از آل علی یاد

بگفتش مسلم ای گمره بدکیش ‌ ‌ تو خود افزون تری از کفر خویش

زبان بر بند و از قتلم مترسان ‌ ‌ بد گوئی دل زارم مرنجان

که ما را کشته گشتن هست عادت ‌ ‌ ندارد کس جز از ما این سعادت

بگیر پور حمران بدنهاده ‌ ‌ بر آن بدسگال کفرزاده

بدو فرمود سالار ستمگر ‌ ‌ که مسلم را ببام قصر مهین

ابن عقیل در کوفه

نپیکر دو رکن نیکو سرشت را — نکون انداز آنکه پیکر سرشت را
چنین فرمود کای شوم بد اختر — وصیت واجب است از شرع انور
که این امر آمد از خصمی سپاهی — بگفتش کن وصیت هر چه خواهی
در آن مجمع نظر افکند آن شاه — به پور سعد از دین گشته گمراه
بفرمودش که از من این وصیت — بجای آور تو از روی مروت
اگرچه با من اندر کین و طیشی — ولیکن هر چه باشد از قریشی
ز جور چرخ و از اطوار ایام — مرا محصول این شهر آمده وام
توان اسب و هم این شمشیر و جوشن — بده در وجه این وام معین
چو پور سعد بشنید این سخن را — بخشم آورد شاه ذوالمنن را
برای گفتن احسنت و شاباش — نظر کرد اندر رویش چو خفاش
عبیدالله گفت ای بی حمیت — ز مسلم کن قبول اکنون وصیت
پس از این گفتگو میر سعادت — روان شد سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عم زادهٔ شاه — دهانش پر ز خون و دل پر از آه
چو دید از زندگانی بی وفایی — صبا را گفت ای پیک خدایی
برو از من بگو سلطان دین را — خلیفهٔ حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیر است — نفس در نزع مرغ روحش در صفیر است

شهادت حضرت مسلم

بجرم عشقت ای سبط پیمبر
سراپا چاکم از شمشیر و خنجر

برهنه تیغ خود آن بیحیا کرد
سرش را فارغ البال از تن جدا کرد

چو بال روح او جست از نشیمن
بدست شاه شهدا کرد مسکن

نگون افکند نیکو پیکرش را
بر پیش دشمن آوردی سرش را

عبید الله گفت ای پور حمران
ترا بینم زبون و لرز لرزان

بگفتش گاه قتل این دلارام
شد از سر هوش و از دل رفت آرام

یکی روی زشت مرئی شد پیدا
که شد از دیدنش دست و پی از کار

همی بگرفته با خشم و تغیر
لب حیرت بدندان تفکر

ولی از امرت ای بد خواه مسکین
بخواب آوردم از چشم خدا بین

چو شد خاموش شمع بزم ایمان
بیاوردند هانی را ز زندان

گرفتندش سر از پیکر بزودی
بجرم آنکه مهمان دار بودی

چو شد مسلم سوی گلزار جنت
جهانی کرد پر آشوب و محنت

بپای جسم آن شاه جنگی
ببستند از عداوت پالهنگی

بدست کودکان شد ریسمانش
کشانیدند بر هر جا و سنگش

فغان از شوق و رنج بی حسابش
که جان بازی سبط از کتابش

امان از گفتگوهای عیانش
حنظله ز اسرار نهانش

حرکت سید الشهدا از حجاز بعراق

بهشتم روز بود از ماه قربان	که قربان گشت مسلم بهر جانان

نهضت موکب همایون حسینی از حجاز بعراق و شوق ایشان برای لقا

باهنگ عراق آن شاه فیروز	برون شد از حجاز اندر همان روز
پسر عم نبی با سوگواری	بیامد نزد شه وقت سواری
بگفتا ای شه من عبد الله پیر	مکن در پای عقل پیر زنجیر
تو ترک این سفر میکن خدارا	مسوزان در فراق خویش مارا
تو ئی فرمانده از مه تا بماهی	تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آن شاه امت	که گردد کشته از شمشیر امت
بدو سربسته گفت آن شاه والا	مکن منعم ز رفتن یابن عما
منم امروز مامور از معبود	ره نزدیک را بر من مکن دور
حریم کعبه جای عشق بازی	نباشد ای رفیقان حجازی
یکی جای دگر باشد در این کار	که قربانگاه را باشد سزاوار
شهنشه بیرون آمد ز بطحا	سوی دشت بلا شد راه پیما
تنی چند از هواخواهان شاهش	بپیوستند اندر راه و بیراهش

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم بن عقیل

چو شد آن مظهر اسم جلاله	بیامد اندر صحرای زباله

از حجاز بعراق حرکت امام مظلوم

آگاهی امام از قتل مسلم بن عقیل

آگاهی امام از قتل مسلم

دو تن از کوفیان از ره رسیدند / ز گرد ره بنزد شه رسیدند

مر آن دانای غیب الغیب توحید / از ایشان حال اهل کوفه پرسید

بگفتند آن دو تن با آن شه جود / که اینجا شو بجای خویشتن زود

که کوفه را نباشد با تو راهی / نمی‌خواهند همانند تو شاهی

بچشم خویش دیدیم ای شه داد / که مسلم کشته شد از تیغ بیداد

بصد خواری سرش از تن بریدند / تنش با خاک و خون در می‌کشیدند

چو شد از قتل مسلم شه خبردار / بیاران گفت این است اول کار

گذشت از مسلم و باقی است بر من / وفای عهد تا روز معین

بگریدند ابن عم شاه و لشکر / بپا کردند رستاخیز محشر

گروهی زین خبر از قوم اعراب / برون رفتند از آن جمع اصحاب

پسند عشق نبود حیله بازی / حقیقت خواهد اندر ترکتازی

بشد آن شاه با حال مکدر / از آن منزل بمنزلگاه دیگر

همی رفتند با هم لشکر شاه / فرزدق گشت پیدا اندر آن راه

شرفیاب حضور شاه گردید / ز حال شاه رنج راه پرسید

پس آنگه گفت ای شاه مظفر / مکن از کوفیان یک حرف باور

که ایشان جمله از نطفه دروغند / نفاق اندوز شمع بی‌فروغند

آگاهی امام از قتل مسلم

همانا مسلم آن میر دلاور
شد از شمشیرشان کوفی بکیفر

بخواه از کوفیان اورنگ شاهی
بخواه از حق زبهر خود پناهی

جوابش داد شاه عشق پرور
که دارم اندر این ره کار دیگر

فرزدق شد روان با ناله و آه
بمنزلگاه دیگر خیمه زد شاه

بگاه شام فرمودی باصحاب
که بار اشتران سازید پر آب

که فردا میرسد در این بیابان
سپاه لب تشنه مهمان فراوان

چو شد از امر سبط شاه مختار
بپشت چارپایان آب بسیار

شه و لشکر از اینجا جمله با هم
شدند در ره سپار وادی غم

بناگه یک تن از آن جمع لشکر
بلند آواز گفت الله اکبر

بفرمودش شه بی مثل و همتا
که بر گو تا مر این گفتا خداوند

بزرگ است آن خدای ذوالمنن
بزرگی را بکن حمد و ندیدم

رسیدن حر بن یزید با جمعی از سپاه طاغی

جهت چون که بر سیدی بجا آیا
در اینجا نام آن یک تا کدارا

بگفت ای شه که من در این بیابان
بهر هم روزگاری در بیابان

ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی
نه دهقانی نه بند نخل و نخلی

کنون می بینم ای شه نخل بسیار
که گشته اندر این صحرا نمودار

رسیدن حمزه بنزد

بفرمودن شه کردش پناهی | که مخلص تا نباشد این سپاهی
سنان جاستان و گوش راستان | نمودار است اندر بیابان
برون آمد سواری از سپاهی | همی تا زید سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد معلوم | بیامد نزد آن سلطان مظلوم
بگفت ای شه تو این حر سردار | هزارش مرد جنگی هست در کار
بنا کرد رسیدن حر آزاد | بشاه دین سلام و تهنیت داد
جوابش داد با صد مهربانی | بیاران گفت آندم بی توانی
که ای یاران کنون حاضر کنید آب | که ایشان را عطش بر بوده از تاب
دهید آب این زده واماندگان را | سپاهی با همه سر کرد کان را
دران وقتی که بود آب نایاب | سوار و اسپ کردید سیراب
خداوندا چه عشق است این سپه را | که خود در راه تو لب تشنه جان داد
بفرمودن سلطان احرار | که بر ما و یا با ما آمد بکار
سپر آورد در این صحرای خونریز | که کرد این لشکر از بهر تو تجهیز
بگفت ای شه ترا من خواجه تاشم | نه با تو هستم نه بر تو باشم
ولی مامورم از آن سر که راه | که هر جا بینمت گیرم سر راه
بفرمودش شه از آدم فران | که بر مرگ تو ما و ربا دکیان

بخدمت آن سلطان فرید

مرا خوانند با چندین کرامت ... بسوی خویشتن همراه امامت

که تا تنها بسوی من روانه ... نمودید ای گروه از همرانه

کنون کاشکستید این عهد وفاها ... شوم بر جای خویش از این بلایا

پس آن آزاده مرد نیک انجام ... بدان سالار دین قطب اسلام

بگفت ای مظهر الطاف ذوالمنن ... علی را جانشینی ای چشم روشن

چو عهدی کرده‌ام با آن جماعت ... گرفته دامن من دست بیعت

در این ره گر بسوی راهی تو طالب ... که نه در کوفه آید نه به یثرب

شوم معذور نزد میر کرام ... که از شهر شما بر تافتیغ شا

بپا یاران شد چو این گفت و شنوها ... بدین شایسته شد عهد و گروها

براهی رفت حر دلشاد و خوشنود ... صراط المستقیم از وا مقصود

چو لختی راه پیمودن شه راه ... دوباره حر نمایان شد بناگاه

بگفت ای بهترین فرزند آدم ... ز کوفه نامه آمد در این دم

یکی جاسوس از اعراب بدبخت ... بمن بنگاشت آن میر سیه بخت

که هر جائی که آئی شاه والا ... نگهبان تو باشم در همه جا

چو این بشنید شبل شیر داور ... همراهان خود فرمود یکسر

که حال دهر دون آمد دگرگون ... بکام دشمن آمد چرخ وارون

خبر یافتن ابن زیاد از ورود امام بکربلا

بگفت اینک شهنشاه حجازی — سوی ما شد بقصد ترکتازی

کنون از بهر شاهی و امامت — بدشت کربلا کرده اقامت

یکی لشکر ز بهر دفع دشمن — برای تو مهیا کرده ام من

که بر ایشان تو باشی میر و سردار — شوی این دم بنزد شاه مختار

کنی تکلیف بیعت یا که جنگش — بسختی نیز با اهمال و درنگش

چه میگوئی جوابم زود برگو — نمی‌شاید تخلف یکسر مو

که این امر از امیر الکافرانست — یزید آن پیشوای کفر دینانست

جوابش گفت آن پیر سیه دل — که این کاریست بس صعب و مشکل

تو او را سر کرده کان باشند دنیا — کزین کن دیگری از بهر این کار

ازین پاسخ عبید الله برآشفت — بدان پیر سیه دل این چنین گفت

تو را من ملکت ری داده بودم — بهر کار تو من استاده بودم

کنون رد کن بما فرمان ری را — نبینی هیچ تا بستان وی را

ز بیم عزل آن ابلیس آیت — بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلا

روان شد بهر جنگ آن پیر بی پیر — بصحرا موج زن شد نیزه و تیر

ابا آن لشکر خونخوار جرار — همی آمد تا دشت بلا بار

پیام فرستادن عمر بحضور آصف ولی الله دکن

فغان از عشق و شور انگیزی عشق / زخون شد جمله رنگ آمیزی عشق

جهانی پر کند از جند شیطان / که ریزد تن را کند آماج پیکان

یکی لشکر کشد از کوه تا شام / که تا یک روز روشن را کند شام

یکی سر بر نهد از نیزه سازد / که با معشوق جان از عشق بازد

مرا سودای این عشق هم زود / زده آتش زخود همچون سپند

برون آورده دست بر افکن / خرد را کرده چون سنگ فلاخن

نه دست و پای ن دارم که هر دم / پی از عقل دور افتاده گردم

نمی‌توانم زدن از سینه فریاد / که تا یکدم زغم دل گردد آزاد

همان بهتر که زبان بی‌زبانی / دهم شرحی ازین عشقی که دانی

پیام فرستادن عمر بحضور آصف ولی الله دکن

فرستادا نامه جیش کافر / پیامی سوی فرزند پیمبر

چه شد که بر سلطان وطن / علم افراشتی در ساحت ما

بجو ایش داوان سلطان عشاق / نبودم کی فرامین هیچ مشتاق

مرا خواندید بر خواهش محبت / که بدهم بشاهی بیعت

پشیمان گشته اید هم از آن کار / شوم زینجا بجانب خویش لنگار

روان شد پیک کفر از نزد ما / جواب آورد به پیک کافر

نامه نوشتن عمر سعد بعبید الله زیاد

نامه نوشتن عمر سعد بعبید الله زیاد

چو بشنید این سخن آن پیر بد کیش
نوشت از بهر آن میر بد اندیش

که گفتگوی من با شاه مظلوم
چنین بوده است با او بر تو معلوم

که فرماید مرا سبط پیمبر
نخواهم بود در این شهر و کشور

شوم سوی وطن یا سرحد روم
روم بیرون از این مرز و از این بوم

گذشت شر زما بر ما عنا نا
فلاح ما صلاح امتان است

چو خواند آن نامه آن کفر شیم
بچشمش روز روشن گشت چون شام

پس آنگه گفت با یاران محفل
که کارم زاین کتابت گشت مشکل

کتابت ناصح و مشفق چنین است
مرا مقصود اصلاح خود از این است

روانه شدن شمر بکربلا

نجابت خواند شمر آن دشمن آل
بدو گفتا اگر ای میر عمال

مرا سردار کن زین پس این جنگ
که پهنای جهان را میکنم تنگ

بدشمن آنچه خواهی میکنم من
ندهم فرصتی از بهر دشمن

چو از شمر این شنید آن میر کفار
خوشش آمد بگفتش این بود کار

نوشت از بهر سردار بد اختر
که شمر است این امیر جمله لشکر

اگر جنگ آورد با شاه بیکس
تو خود سردار آن لشکر شوی بس

آمدن شمر بکربلا

وگر نه شمر خود از جانب ما
بود سرداران جمع مهیا

تو خود هر جا که خواهی پای بگذار
و یا طاعت نما از شمر سردار

ببست شمر چون داد آن قوم را
قوی بنمود بازوی ستم را

نهم روز از محرم چو بگذشت
بیامد شمر کافر اندر آن دشت

عمر را گفت از این شاه ذوالمنن
بباید جنگ یا بیعت گرفتن

بخوان این نامه و بوده جواب
که بر جنگ است یا بر ناصوابش

چو خواندان نامه آن پیر سیه روز
بگفتش که خدا برگشته امروز

مرا مقصود بود اصلاح این کار
تو مانع گشته ای مردود دادا

اساس قتل فرزند پیمبر
تو بر پا کردی ای شمر ستمگر

تو هم پنداشتی کز بهر این کار
شوی خود بر سپاه کوفه سردار

معاذ الله که باشی میر لشکر
که خود جنگ آورم با حی داور

چو باشد عاقبت منزلگهم نار
مرا خوشتر بود النار لا العار

برو سرکرده رجالگان باش
امیر از خدا آوارگان باش

چو سرداری عمر را شد مسلم
فرو کوبید طبل جنگ آن دم

زجا شد کنده آن دریای لشکر
هجوم آورد سوی سبط پیمبر

چو دید از حال آن سلطان یاران
برادر را بگفت ای مه شیبا

مهلت خواستن امام شب عاشورا

بگو این قوم دون را کاین چه حال است / پسین گاه است نی گاه قتال است

یک امشب را ستانا از این جماعت / برای من از این پیکار مهلت

مهلت خواستن امام شب عاشورا

روان شد سوی لشکر میر سقا / پیام شاه را داد او تمامی

یکی پرخاشجو زان قوم غدار / بگفت ای کوفیان زشت کردار

برای مهلت یک شب از آن شاه / خلاف افتاد در آن قوم گمراه

یک امشب مهلت فرزند زهرا / نباشد هر شما را چون گوارا

اگر مرد زاهل غیر ملت / یک امشب را زما میخواست مهلت

نبودی گر چه خود از اهل اسلام / همی دادیم او را بهر اکرام

چه جای آنکه فرزند رسول است / سرور سینهٔ جان بتول است

دهیدش مهلت امشب را که فردا / شود آمادهٔ پیکار اعدا

چو مهلت گشت آن شب را مسلم / روان شد سوی شه سالار اکرم

بگفتا ای سرور دنیا و عقبی / مقرر شد بفردا جنگ اعدا

بمهلت جملگی استاده گشتند / بفردا جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن امام یاران را شب

پس از این گفتگو آن شاه ذی‌جود / یکی نو خطبه انشا فرمود

مثنوی مشتمل بر مصائب امام بیمار

ز بعد حمد یکتای جهاندار / سرود نعت شاهنشاه مختار
چو حمد حق و نعت جد ادا کرد / پس آنگه رخ به اخوان صفا کرد
که سود دو جهان جاه و رفعت / نمودم از تمامی حل بیعت
نباشد اندر این میدان غنیمت / بود جانتان غنیمت در هزیمت
شب است و تار و چون ستاره دور / روید این دم که تا باشید منصور
گزینید اشتر این شام سیه را / بدین سان ناقه پیمائید ره را
مرا خواهند و دیگر کس نخواهند / سر من را ز جسم کس نکاهند
همی بینم که شاه شهر عشقم / تن اندر ماریه سر در دمشقم
بیاولان عشق را از آن شاه / برانیدند جماعت ز درگاه
برون شد هر که هیچون پوست بودی / برفت آنکس که دنیا دوست بودی
بماندند محرمان سر وحدت / خدا را بنده از روی حقیقت
دل و تنشان ز هر کار اوفتاده / میان بیم و امید ایستاده
چو آن بیگانگان آواره گشتند / حریم شاه دین بیچاره گشتند
ز افغان حرم وز ناله اطفال / پدید آمد ملایک اندر احوال
همی نالید کای دارا آفلاک / مرا تنگ آمد این بحر و شه خاک
چو شد نامحرم از آن محفل راز / دگر نطقی نمود عشق آغاز

ترخیص امام اهل بیت و اصحاب کرام او عظام

فروغ عشق حق بر زد زبانه / بیاران گفت آن مه عاشقانه

وقوف از بهر چه شد که ما را / مگر بو برده اید از عشق جاوید

مران دلدادگان با چشم نمناک / بدو گفتند کای مصداق لولاک

چه باشد جان که هر چند دارد / شهادت هر که را زنده دارد

براهت جان دهیم از ره صفا / نخواهیم از خداوند تلافی

که تا حق بین آن شاه لولاک / ادا کرده بحقت ای شه پاک

ترخیص امام همام اهل بیت کرام و اصحاب عظام و پاسخ ایشان

چو این بشنید آن عشق ستیر / باخوان صفا فرمود تحسین

پس آنگه گفت با عباس آن شاه / که ای فرزند دلبند ید الله

بیا بردار با خود این حرم را / ببر زاین وطن بیرون خیل غم را

پرستاری نما از خواهرانت / ز خواهر زادگان و همرهانت

بزرگی کن برایشان اندرین کار / مرا بگذار با این قوم خونخوار

بگفتا ای بهترین فرزند آدم / شه خاتم نشان یا فخر عالم

مگر بهر ای خدیو جمله شاها / بشفقت سپهر روز بیفا

مگر بهر ای امیر کشور عشق / مرا خواندی وزیر لشکر عشق

مگر بهر حسد آن شاه فرقه / مرا از بهر امروز تو پرورد

مرا نیز چون من غلامی ز خویش | کمر دو بپایت بکف دارم سر خویش
بتیغم گر ببرند انگشت انگشت | نه بزم همره همره تو از پشت
تو خود انصاف ده ای سرور دین | چسان بیرون روم زانو سرشت
تورا با کوفیان تنها گذارم | سلامت سوی یثرب ره سپارم
بفردای قیامت نزد احمد | جوابم چیست آن سلطان سرمد
بحیدر آن امیر اهل ایمان | چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان
مرانم از درای سلطان پیروز | نخواهم دید من هرگز چنین روز
که باشم زنده در دنیای فانی | سپر باد عیش و زندگانی
پس از عباس آل حیدر پاک | همی گفتند یاران عشق چالاک
دگر اصحاب شاه عشق پرور | سخن راندند یک یک زان نکوتر
همه بر یک سخن کاندر ره عشق | بخون غلطند در پای سر عشق
در آن شب شاه و لشکرهای آنها | عبادت را کمر بستند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو زد بهرام خون‌آشام خونین | بر این سرکش سمند هم زمین
سواری شد عیان ز زین خونین | جهان از پرتوش گردید روشن
نواز دنای جیش کفر مطلق | وزآن سو عشق زد کوس انا الحق

آغاز شدن وقایع روز عاشورا

بپاشید

شروع تعبیه آغاز جنگ روز عاشورا

بپاشد خسرو بی‌مثل و مانند — بفرمود که ای خیل خداوند
نشینید این زمان بر پشت باره — شوید این دم سوی جنت سواره
سران دلدادگان از عبد و مولا — شدند آماده پیکار اعدا
شه عشق آفرین آن شیر یزدان — نمود آرایش پیکار جانان
سلاح جنگ از اهل حرم خواست — بمیراث نبوت تن بیاراست
سپر از حمزه و تیغ از پدر داشت — کله خود از رسول تاجور داشت
علم بخشید بر هم از شه زاد — بدست دست شاه لافتی داد
نشست از پشت رهوار پیمبر — عنان عشق شد در دست صرصر
بمیدان اندر آمد عشق منصور — صفی آراست چون بنیان مرصوص
بقلب صف ستاد آن فخر نه دور — چو حق اندر میان قلب مکسور
چو عشق از آن لوا بگشود پرچم — رجزخوان گشت قرآن مترجم
بفرمود ای پرستار آن سفیان — که جا کم بر شما کردید شیطان
بزیر چرخ اندر هر دیاری — نه بگزینید جز من شهریاری
بهر دوری ز دوران زمانا — نشانی باشد از حق یگانه
منم آن مظهر خلاق یکتا — که از من سر وحدت شد هویدا
امیرم بر همه عالم تمامی — نباشد در جهان جز من امامی

آغاز وقوع جنگ

منم شیرازه اوراق هستی — منم فهرسانده بالا و پستی

قضا بی امر من قدرت ندارد — که بر لوح قدر نقشی نگارد

نبی را قلب و چشم روشنستم — که شد عرش را تن چون جوشنستم

علی را روح و زهرا را جگربند — نباشد هر که با ما کرده پیوند

همای کوه فاران را بلند پر — که جز من نیست فرزند پیمبر

خدیو عشق و شاه مشرقینم — سرور سینهٔ زهرا حسینم

چه بود اندعوت انذار اول کار — که خود گم شد صباح ایلهم بناچار

همان وعظ وان گفتار و هله — ابو سفیانیان سوی نبخشید

آغاز وقوع جنگ

چو کردان عشق مستی آشنا جنگ — ز برق تیغ روشن آتش جنگ

بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر — دبیر چرخ را گم گشت تدبیر

گرازان عرب در ترکتازی — بجان بازی دلیران حجازی

کمان زد عطسه اندر گوش جانان — که صبر آرید در آماج پیکان

شه جنت دران مغلوبه ناگاه — شد پنجاه کس از لشکر شاه

توبت و انابت حر بحضرت سید الشهدا

دران هنگامه وین مهم حر — که بود آن روز در آن وقعه حاضر

آغاز وقوع جنگ

توبهٔ حر

همی گوید که در آن رزم و پیکار | که تنگ آمد ابر نام آور آن کار

گذشتم بر چو آن سردار نامی | بدیدم لرزد اندامش تمامی

شگفت آمد مرا زان آهنین چنگ | گمان کردم که خود تن زد ز جنگ

بدو گفتم امیرا این چه حال است | بگفتا این نه جای این مقال است

که خود می بینم از این چشم روشن | وجود جنت و دوزخ معین

ولی دانندم ار پیکر در آذر | بجز جنت نخواهم چیز دیگر

چو عشقش کرد غارت زان تن | نمودش پاک از آلایش گل

ربودش ناگهان زان آشیانه | بزد بر رخش همت تازیانه

روان شد سوی جیش حق | بحق پیوست و با حق گشت ملحق

اتینا تائبا لله پناهش | بحال صدق و آمد گواهش

بگفت ای شه منم آن عبد گمراه | که بگرفتم سر راهت باکراه

دل دلدادگان عشق یزدان | شکستم من بنادانی و طغیان

ندانستم که این قوم ستمکار | بتو مقصودشان پیکار دادار

خطایم بخش ای شاه عدو بند | کنه از بنده و عفو از خداوند

یم عفو از لبش شد در تلاطم | گنه گردید از آن نام و کرم

همای جان حر شیر نیرو | رمید از دام خجلت همچو آهو

ز خوشنودی همی نگنجید در پوست | که گشتم قابل قربانی دوست
چو بخشید خطا شاه خطابخش | روان شد سوی میدان فارس رخش

محاربهٔ حرّ با موبد دشمنان بدگوهر

محاربهٔ حر با دشمنان

بگفت ای قوم بدکیش زنازاد | همان حرّم ولیکن گشتم آزاد
امیری برگزیدم در دو عالم | که باشد بهترین فرزند آدم
بود حق آشکار از ضمیرش | نبی پیدا ز سیمای منیرش
رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید | بر آن آهن‌دلان سودی نبخشید
زبان بربست و بر خصم خونخوار | حوالت کرد با تیغ زبان‌دار
دلیر و عاشق و دل داده از کف | چو شیر خشمگین زد خویش بر صف
شد آن سرگرم جام عشق دادار | ز خود بیگانه غرق بحر پیکار
سر و دست از یلان بگرفت تیغش | نبود از کین‌کشی یکدم دریغش
شد از شمشیر آن شیر دژآهنگ | زمین چنبر بنام‌آوران تنگ
برآمد از سپاه کوفه فریاد | ز مردافکن تمیمی مرد آزاد
بدند آگاه کان شیر یگانه | سر اندازد چو گیرد تازیانه
کنون هندی برندش هست در کار | نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار
سر آن قوم از جان دل بریدند | گریزان چون گراز از او رمیدند

چو شد کشته و ز سر بد بخت	که ای سنگین دلان آهنین رخت
بدورش حلقه همچون خط پرکار	زنید اینم که تا نآیدش کار
چنین کردند آن قوم ستمگر	تنش خستند از شمشیر و خنجر
هستو عشق در آن رزم و پیکار	فکند از اسپ بلا ور دار زرفتار
چو دید از چشم دل آن مرد حالات	نبی را خویشتن افکند بر حالات
پیاده میگرفت از دشمنان سر	که سرش از تیغ کین بگرفت افسر
ز پا افتاد مرد آهنین چنگ	بر تیغ دشمن از بس همچو خنگ
ببالین شد شه آخر زمانش	پذیرا کشت از نو مهمانش
ز شوق از پرده دل داد آواز	که هنا لحبک ای شاه سرافراز
پرستاران عشق آن خسته را زود	بیاوردند نزد شاه ذی جود
غبار از چهره نقش دست لولاک	چه بودار بود بی من خطا آن خاک
همی فرمود سلطان کعبه لک	و انت الحر کما سمتک امک
شبیه احمد آن مولای یوسف	همی فرمود از روی تاسف
لنعم الحر حر بنی ریاح	صبور عند مختلف الرماح

بمیدان شتافتن و شهادت یافتن بریر بن حضیر علیه الرحمه

چو شد آن شیر شور محبت	برو از این جهان پر محنت

بمیدان رفتن بریر بن حضیر

رفتن وهب بمیدان و شهادتش

بریو بن خضیر از خضر پیمان	سکندرسان روانشد سوی حیوان
سمند افکند در ظلمات پیکار	ولیلش گشت شمشیر گهربار
به تیغ تیز زان پر شور بیباک	گروهی را فکندی پاره بر خاک
ز گرز و نیزه و شمشیر دشمن	شکستش مغفر و بدرید جوشن
تنش در جنبش آمد جان بیرون	سلام آورد بر سلطان سرباز
گذشت از خویش و این عیش مکدر	گرفت از دست خواجه خضر ساغر

جنگجوئی وهب و سربازی او در میدان عشق و طلب الرحمة علیه

پس از او نوجوان نو مسلمان	وهب آن شیر کلبی شد بمیدان
رجز برخواند و گفتا نیکو نام	نصارا بودم و شد نصرتم یار
فدائی امام شرع مبین را	خلیفهٔ حق امام راستین را
عنان پیچید و زد بر مکر راست	مدد از حیدر رزم آفرین خواست
نبردی کرد کلبی عاشقانه	پس آنگه سوی مادر شد روانه
که بدرود آورد پیر توان را	پس از مادر عروس نوجوان را
چو آن شیر یکه باید زنجیر	بچنگ اندر شد خون آلوده شمشیر
باستقبال مرد نیک فرجام	برون از خیمه آمد جفت با مام
بمادر گفت دیگر یاری پیر را	در این ره مرگ و پاداش پیر را

رفتن وهب بمیدان و قتال او

زهی راضی شده بر کو کردن | شود این تنکنای سینه روشن
عجوزش گفت ای شیر هنرمند | که هستی مر مرا فرزانه فرزند
شوم راضی بانکه اندرین راه | شوی بی سر بجانب پای آنشاه
اطاعت کرد مادر را دوباره | سوی میدان کین فکند باره
عروس از شور و غوغا گشت شیدا | گرفتش دامن و گفت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیمبر | فراموشم مکن فردای محشر
بمیدان اندر آمد شیر کلبی | نبرد آورد با کفار حربی
زخود بکذشته بود کرد پیکار | کرنا کردست تیغش وقت اذکار
مشبک شد تن آن تازه ایمان | نکون آمد ززین بر خاک میدان
سرش برداشتند آن قوم بیدین | سوی مادرش فکندند از ره کین
عجوزان سر گرفت و گشت مسرور | که مادر گشته راضی از چنین پور
فکندان سر دوباره سوی میدان | که این سر داده ام در راه جانان
دوباره برنگیرم در بون | چه میشد گر فدای شه سر من
زلشکر شست تن بیداد خواست | نمود آهنگ جنان آن جماعت
ستون خیمه را بکند آن زال | خجل زان زال آمد رستم زال
رجز برخواند چون مردان کاری | نمود از شیرها بی عشق یاری

مبارزت نمودن مسلم بن عوسجه

چو عشق از بهر کین مرکب دواند / سپاه مردون از هم دراند

جزاک الله بکفتش شاه عشاق / بجای خویش آمد آن مشتاق

عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت / بر نعش شوهر خویش انداخت

یکی را گفت سردار بد اختر / که ملحق ساز این زن را بشوهر

بیک ضربت رسانید آن منافق / تن همچو عذرا را بوامق

چو شد کلبی سوی جنت روانه / بیاسود از غم و رنج زمانه

مبارزت پیر مرد صدق و صفا با میدان عشق مسلم بن عوسجه

کهن پیری که بود از عشق برنا / عنان پیچید سوی رزم اعدا

بدی نامش شهیر مسلم آن شیر / خداوند سنان بودی و شمشیر

ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری / گروهی کشته جمعی شد فراری

سر چندان ز سران قوم بربود / تنش از تیغ کین گردید نابود

توانائی شد از پیر هنرور / ز اسب افتاد جسم آن دلاور

ببالینش آمد شه سرمایه عشق / که بدرود او ز دنیای عشق

تلطف کرد و خاک از چهره‌اش رفت / ترحم کرد و با مسلم چنین گفت

و منهم من قضی شد پیش یارش / و منهم من ینتظر در انتظارش

حبیب عشق حق پور مظاهر / که بود اندر رکاب شاه حاضر

بمسلم گفت کای محبوب جانی | زپی باشم تورا من بی توانی
اگر بودم درنگی اندرین راه | همی گفتم وصیت کن بدلخواه
باواز ضعیف آن زندهٔ عشق | وصیت کرد با آن بندهٔ عشق
بسوی شاه میکردی اشارت | حبیب آن خسته را داد بشارت
که اندر خاک پای این شه جود | مرا روح روان بگذاشت موجود
چو مسلم شد بسوی عیش معبود | بهر کز بار نشد سلطان سرمد

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

ز صف آمد برون عمرو دلاور | چو بالش بود ز اصحاب پیمبر
ورا میراث بد یاری نمودن | چو طوق بندگیش بد بگردن
نماز آورد شاه انس و جان را | نیازش برد انگه نقد جان را
رجز بر خواند و شد سوی کین تاخت | سنان بازید زدی هم کین ساخت
جهادی کرد آن شیر هنرمند | که عشق از ان بلا ور گشت خرسند
بنوک نیزه از ان قوم ناپاک | گروهی را فکند از باره بر خاک
هنگامی که بود گرم پیکار | بگوشش جان رسید صوت دلدار
شدش جان برخی آن شاه محمود | که الحق باشد آن بنده محمود

شهادت جون غلام امام علیه السلام

شهادت جون غلام امام همام

اجازت یافت جون با سعادت
روان شد سوی میدان شهادت

بگفتا ای قوم بدکیش سیه روز
غلامی هستم از این شاه پیروز

سیه رنگی نباشد از قصورم
چو گلها بر رخ زیبا حورم

حسب ملت نسب که نام جونم
غلام عشق و خواجه هر دو کونم

چو شام عشق باشم در ره عشق
نه بشناسد مرا کس جز شه عشق

ز بیشه عشق باشم آن شه شیر
که ناخن باشدم در چنگ شمشیر

سیه روزان قوم سیه کار
زهند تیغ آن محبوب دادار

تنی چند از گروه فتنه انگیز
فکند از نیزه اندر آتش تیز

تنش خستند و جانش کشته زنده
به پیش خاک شد شیر شمنده

وداع عشق گفت و جمع یاران
بخفت اندر قطار همقطاران

شنیدم از خداوند اخبار
پس از هنگامه بگذشتن کار

گروهی بدتر از دشمن و دوست
گذر کردند بر شیر سیه پوست

تنش دیدند همچون نقره پاک
چو ماه افتاده از افلاک بر خاک

بتن خورشید خوش همچو عنبر
شده بویش چو بوی مشک اذفر

بود این کار کار عشق بی باک
که خاکی را برد بر عالم پاک

شهادت عمرو بن خالد رحمة الله علیه

شهادت عمرو بن خالد

برون آمد دگر شیری مجاهد — که نام او بدی عمرو بن خالد

بر پیش رفت عشق عالم افروز — کشید از دل یکی آه جگرسوز

با شک آلوده با شاه سخن گفت — مرخص کن که با یاران شوم جفت

کشود از دست عشق از پا زنجیر — روان شد شیر خشمین سوی نخجیر

ز نیش نیزه و چنگال صمصام — گروهی نامور فرمود گمنام

ز تیغ بی دریغ آن شیر سرمست — ز دشمن کرد قومی بی سر و دست

خدنگی شد رها از شست دشمن — گرفت اندر دل عاشق نشیمن

ز کار افتاده دید چون دل ریش — ز زین آمد نگون در خون خویش

شهادت سعد بن حنظله رضوان الله علیه

چو سعد حنظله آن شیر شاهی — که بود از عاشقان عشق ساهی

بر آورد از درون دل سخت فریاد — بگفتا ای کفار ناهمزاد

چسان بینید در فردای محشر — بقتل سبط [illegible] پیمبر

نباشد مر شما را دادخواهی — بغیر از آتش سوزان پناهی

ابر کافردلان با فصاحت — نکردی سود آن وعظ و نصیحت

بگفتا ای شه برفتند رفیقان — مرخص کن که باشم زود با شان

چو رخصت یافت از شاه جهانیان — درخشان در کفش شمشیر برّان

بنماز ایستادن امام با اصحاب کرام

سمند افکنند در میدان هیجا ‏‏‏‏‏ یکی غوغای سختی کرد برپا

تنی چند از یلان کوفه افکند ‏‏‏‏‏ چنان باید کند مرد هنرمند

بناگه تیغ روح آن هنرور ‏‏‏‏‏ سوی فردوس از میدان بپرد

بجان صاحب حرم حضرت رب ‏‏‏‏‏ شهید عشق یزدان شد مقرب

بنماز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام

یکی زان پاکبازان دل فگار ‏‏‏‏‏ بگفت آن شاه را در وقت پیکار

که ای شه این زمان گاه نماز است ‏‏‏‏‏ خدای خلق را وقت نیاز است

چه خوش باشد که در این دم ‏‏‏‏‏ جماعت با نماز آریم با هم

چو این بشنید فرمود آن شه دین ‏‏‏‏‏ که کرد اینک خدایت از فضلش

اگر مهلت ستانید این زمان را ‏‏‏‏‏ نماز آریم خلاق جهان را

یکی از عشقبازان بهر مهلت ‏‏‏‏‏ بزد فریاد کای نشنوده امت

دمی آسوده گردید از زد و بند ‏‏‏‏‏ که تا گردد ادا حق خداوند

فرایض را ز شرع شاه مختار ‏‏‏‏‏ یکی آمد نماز ای قوم خونخوار

حصین بن نمیر از آن میانه ‏‏‏‏‏ چنین گفتا بآن شاه یگانه

که ای شه هر چه بتوانی نماز آر ‏‏‏‏‏ نباشد در قبول حق دادار

حبیب بن مظاهر چون شنید این ‏‏‏‏‏ بگفتا ای شقی خونخوار بیدین

نماز تو بنزد حق قبول است / ولی باطل ز فرزند رسول است

حوالت کرد تیغی بر سر او / که اندازد بمیدان پیکر او

سر تیغش بیامد بر سر اسب / نگون گردید در دم پیکر اسب

بخاک افتاد در دم آن منافق / ربودندش بچنگ تیر عاشق

بظاهر مهلتی شد بهر آن شاه / جهانی گرد پر از ذکر الله

جماعت را همه آماده گشتند / بروی قبله خود استاده گشتند

ایستاده زهیر و سعد پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق / بگفت ای یاوران سخت مشتاق

بپیش روی من استاده باشید / بآهنگ عدو آماده باشید

خدا را تا بجا آرم نمازش / نهم سر بر جناب بی نیازش

ستادند آن دو تن در پیش رویش / سپر کردند جان بهر عدو کیش

تنی چند از عدوی کینه پرداز / شدند سوی آن شه ناوک انداز

هر آن تیری که از دشمن جهیدی / دو یار مهربان بر جان خریدی

نماز شه رسید چون باخر / گذشتند آن دو زاین عیش مکدر

ببالینشان ستاد آن شاه ابرار / بشه گفتند در آن آخر کار

شدی راضی ز ما ای شاه برگو / که روح از تن رود اینک بدان سو

بفرمود آن شه بی‌مثل و همتا	که بادا از شما راضی خداوند

شهادت حضرت حبیب مظاهر علیه الرحمة

حبیب از شاه اذن جنگ اعدا	گرفت و شد سوی جنگاه هیجا
ببین اخلاص آن پیر مؤید	چه خواهد کرد در راه خداوند
نشست از پشت زین آن عاشق پیر	ز بالایش نیزه او بود و ز تیر
رجز خواند و نسب گفت و آنگاه	مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمی نمود آن پیر شیدا	که بر ظلام آورد آن تنگ کار
سر شیر آن پیر جوانمرد	همی برد از سر کین جدا کرد
بر تیغ تیز دران رزم و پیکار	فکند از آن جماعت جمع بسیار
بیاری کردن فرزند حیدر	نکو کرده ادا حق پیمبر
بپایان برد خود عهد وفا را	بجا آورد حق مصطفی را
چو از دوران شد او بیتاب	تو گفتی تمام عهد وفا بود
حبیب ابن مظاهر شد چو کشته	ز تیغ کین شکسته درهم
چو دست تیغ او افتاد از کار	فتاد از اسب آن پیر وفادار
حبیب مصطفی شاه حسین	حبیبش را آمد ببالین
بگفتش کای حبیب عشق یاور	سلام من رسان نزد پیمبر

شهادت حبیب بن مظاهر

که من خود بندهٔ مولای عشقم	چو یحیی زندهٔ احیای عشقم
رجز خواند و مبارز خواست آن شیر	مبارزها نگون کرد او بشمشیر
تنش شد خسته از شمشیر و خنجر	رسید آن شیر وان نزد پیمبر

شهادت قرهٔ غفاری علیه رحمة الله

برآمد قره آن میر غفاری	بمیدان عدو از بهر یاری
بگفت ای معشر فجار خونخوار	منم خود قره با این تیغ خونبار
کنم دفع عدو از خسرو دین	فدا کردم ز بهر آل یاسین
همی کشت از سپه تا کشته گردید	بخون خویشتن آغشته گردید
دلاور سوی جنت شد ز میدان	پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجاج بن مسروق علیه الرحمه

دگر حجاج مسروق مؤذن	که بود از عاشقان پاک مؤمن
مؤذن بود شه را در نمازش	مناجی بود درگاه نیازش
اجازت خواست آن پاکیزه طینت	که از میدان شود سوی جنت
بمیدان رفت و بس کشتن کشتا	پس آنگه شد بفردوس برین جا

شهادت هلال بن نافع علیه الرحمه

هلال نافع آن میر سرافراز	که بود اندر نبرد و کینه پرداز

شهادت جابر بن عروه

یکی تیری نهاد اندر کمانش
فرستادی بسوی دشمنانش

بگفتا ای قوم دور از لطف
منم بدخواه هر بد اندیش

ترکش هر چه بودش تیر آن
شهاب آسا نمود رجم شیطان

ز تیغ بیدریغ آن شیر الله
گروهی را فکنده از باره بر خاک

هلال الله عمرش شد بپایان
شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه

برآمد جابر بن عروه آنگه
ز ضعف اندر کفش [illegible]

ز اصحاب نبی بود آن هنرمند
بهر جنگی ظفر جو عهد و پیوند

چو آورده در بند حسینش
فدا کردید از بهر حسینش

بکشت از قوم بد شصت کس را
بخون غلطید و برید نفس را

خوشا عشق و خوشا آنکه شد عشق
خوشا آن پیر مجنون آغشته عشق

که نوشید آب ز آن کاس کافور
تعالی الله از این سعی مشکور

شهادت جوانی که پدرش شهید شده بود

جوانی شد برون از فرط عشق
که بابش رفته بود اندر ره عشق

چو دید آن نوجوان لاشه بابا
چنین فرمود با آن جمع حضار

که این نور بصر بابم کشته
در این میدان بخون آغشته

شہادت جنادہ رحمہ اللہ

مبادا امام این یکدانه فرزند — بود مکروه طبعش جنگ دلبند

چون گفت ای شفیع روز محشر — مرا مادر زره پوشید در بر

چو خواهد روی سفید نزد زهرا — روان کردم بسوی جنگ اعدا

سوی میدان روان شد آن جوانمرد — برآورد از زمین ما کوفیان گرد

گرفت از قوم دو خون پدر را — براه شاه داد آنگاه سر را

سر فرزند چون مادر بدیدی — سپند آسا ز جا خود جهیدی

ز خر که شد برون با چوب دستی — سوی میدان روان چون پیل مستی

بگفتا من عجوز شاه عشقم — همانا پایمال راه عشقم

بدین پیری و ضعف قوم بینی — حمایت خواهم از فرزند نبی

دو تن با ضرب چوب آن پیر درهم — فرستاد آن زمان سوی جهنم

شه عشاق گفت آن پیرزن را — که راضی کرد کار از خود زنان را

جهاد کافران از بهر زن نیست — زنان را هیچ نیز تیغ و محن نیست

بجای خود عجوز دیده پرخون — همی شد ناله زن با قلب محزون

شہادت جنادہ رحمہ اللہ

چو بگذشت آن جوان در پایداری — جناده از دل نفس زد آه

بگفتا ای شها هنگام جنگ است — مرخص کن که آید وقت تنگ است

شہادت جنادہ

چو رخصت یافت از آن شاه ابرار　　فکنده خویش در میدان پیکار

جهادی سخت کرد آن آهنین چنگ　　ز پا افتاد اندر پیش جنگ

بشد سوی جنان آن مهربان یار　　که آسایش کند از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن

بنزد شه ابا روی گشاده　　ستاده بود عمرو بن جناده

پس از رخصت روان شد سوی پیکار　　نبرد آورد با آن قوم خونخوار

جهاد دشمنان را سخت پرداخت　　به آسانی بخود اندر جنت انداخت

چو عمرو نوجوان شد سوی یاران　　سوی میدان روان شد عبد رحمن

چو بود از بندگان عشق سرمد　　بشد با سرخ رویی نزد احمد

بکشت و کشته شد آن نجیب آیین　　ابا یاران بشد نزد پیمبر

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام　　یکی مرد نبرد و شوذبش نام

بگفتش ای دلارام دل افروز　　چه خواهی کرد ای شوذب در این روز

جوابش گفت کاری هست دیگر　　بجز یاری فرزند پیمبر

بگفتش عابس ای مرد وفادار　　یقینم بود امروز از تو این کار

سلام و عهد داد شوذب شاه دین را　　بیان آمد آنگه رزم و کین را

شہادت عباس

گرفت آن پهلوان مرد سیه فام	به تیغ تیز از نام آوران کام
فدای کشته شاه انس و جانا	عوض بگرفت کل ازو جانانا
چو شد نوشنده در روا شد شو بالا	شهادت راست شد نوبت به بالا

شهادت عباس رضی الله علیه

برون شد شیر مرد لا ابالی	که بود از عشق پر وز خویش خالی
به رزم شیر مردان یافت کام	سر جنگ آوران عباس نام
دلیری پارسا و با هنر بود	شبیه شاه کرار او را پدر بود
سراپا رفته اندر جامه آهن	نهان در درع کرده پیکر تن
چو رخصت یافت از شاه سرافراز	بشد جنگ عدو وا کرد پرواز
ز دیدار سوار دشت آورد	بر آمد از نهاد کوفیان گرد
یکی فریاد زد شمر بداختر	که ای آهن دلان کینه پرور
ز صف بیرون نیاید کس به پیکار	که این پرخاش جوی شیر خونخوار
بآذربایجان دیدم که این شیر	ز دین افگند شاهان را به شمشیر
همانا فتح آن فرخنده کشور	شد از شمشیر این شیر دلاور
همی زخمی ز تیر نیزه میشود	نباشد چاره از جنگ با او
مبارز خواست آن شیر شکاری	نیامد مرد او یک تن سواری

شهادت دو تن از اعراب غفاری

بتازید آن زمان بر قلب لشکر | همی افکند سرها از پیکر
ز غوغای جهان شاکر همی بر | برآمد از نهاد کوفیان گرد
بکرد او کروهی کینه پرداز | شدند آن شیر دل را سنگ انداز
چو دید آن حال آن مرد دلاور | زره برکند و دور انداخت مغفر
کردخت آهن از بهر کارم | چو پیکان کرد از تن دشمنان یارم
بدین رنج و بدین زحمت زخم تن او | درافتادی تن مرد هشیوار
بنزد شاه مردان شد کاش | بکف روح روان بدار معاش

شهادت دو تن از اعراب غفاری

مبارز شد دو تن از جبر باری | که بودند آن دو تن از اعراب غفاری
برپیش و محشر عالم افروز | کشیدند از جگر آه جگر سوز
بگریدند همچون ابر آزار | بنالیدند چون مرغ بگلزار
بدیشان گفت سلطان دو عالم | چه گریانید شما را اندر این دم
شوید ای همرهان در یار من | بفردوس برین با چشم روشن
بگفتند آن دو با آن شاه محشر | که ای فرزند دلبند پیمبر
نمیگریم از جنگ ای خداوند | نباشیم این جهان را هیچ در بند
همانا گریه مان نبود شاه پیروز | بود بهر تو در این وقت کین روز

از اعراب غفاری بحکم فرمن

شهادت حضرت علی اکبر

که ماندی اندر این پیکار تنها
برفت از کفت سرها و تنها

شدند آنکه روان سوی میدان
بکشتند همی از قوم عدوان

ز تیغ قوم کافر کشته گشتند
بچشم تر بخون آغشته گشتند

چو از تنشان بدر شد روح و روان
بهشت جاودانشان رایگان شد

نماند از یاوران شاه موجود
ز اخوان صفا جز جمع معدود

سلامی شاه را دادند رفتند
غبار غم بر تیغ از چهره رفتند

بدور شمر ز جور چرخ اطلس
نماند الا بنی هاشم دگر کس

شهادت شاهزادهٔ آزاده حضرت علی ابن الحسین

چو بنشستند شیران حجازی
علی را شد هوای تیغ بازی

ز صف آمد برون آن شاهزاده
ستاره در بر الا از محشر

ستاره بخت زین کش چو خورشید
هلال آسا رکاب شاه بوسید

بگفتا ای بهترین فرزند آدم
جلال کبریائی در تو مدغم

تمنا دارم ای سلطان پیروز
که آل الله را باشم قلاوز

بدان شهزاده شاه روز محشر
چنین فرمود کای شبه پیمبر

برو بدرود کن اهل حرم را
که بینی روی سلطان قدم را

چو رخصت یافت ز آن شاه ذیجود
روان شد سوی خرگه بهر بدرود

شهادت حضرت علی اکبر

شہادت حضرت علی اکبرؑ

بفرمود ای پرستاران ابلیس | که باشد کار تان افسون و تلبیس

منم زان اهل بیت برگزیده | شه عشق آفرین را نور دیده

بگفت و برکشید آن تیغ از رو | برآورد از نهاد دشمنان دو

گروهی را به تیغ آن شیر یزدان | همی جا داد در آتش ز میدان

ز رزم قوم دون گردید خسته | روان شد سوی شاه دل شکسته

بگفت ای داور بالا و پستی | که چون حق باشی تو مالک هستی

شد از سوز عطش وز ثقل آهن | توانائی ز جان و طاقت از تن

ز ران عمر که چون بود آب نایاب | ز خجلت شد شه آب آفرین آب

نگین خاتم آن سلطان سرمد | نهاد اندر دهانش شبه احمد

چو آن سرچشمه جود الهی | مکید آن خاتم ختمی پناهی

توانائی شدش برتن دوباره | سوی میدان کین افگند باره

چو آن سرچشمه عشق حق شد | برزم دشمنان نعره زنان کوشید

شه خاتم نشان شیر جهانی | چو صیقل تاخت بر کفار تانی

گروه دیگری را قوم نابود | تو گفتی لافتی در شان او بود

بناگه منقذ آن غدار خونخوار | سمند افگند سوی شاه بیدار

شد از شمشیر آن مردود گمراه | عیان شق القمر از فرق آن شاه

شهادت حضرت علی اکبرؑ

خروشان بگفتا که ای پیشوا ⁂ سلامت بپی از ادای تو ود

چو از شهبان قدرت شد وبال ⁂ ابر بال عقاب آورد چنگال

بگفت ای مرکب سلطان محمود ⁂ مرا هم ببر نزد شاه ذیجود

فرس را شد از این مقال افسرا ⁂ نکرد آن شه مسلو خود بجراست

سوی لشکر دشمن شدی تفت ⁂ ندانستم که را برد و کجا رفت

همی دانم که جسم جان جانان ⁂ مقطع گشت چون آیات قرآن

چو رفت از دست شاه عشق دلبند ⁂ روان شد از پی گمگشته فرزند

صف دشمن به پیکار از چپ و راست ⁂ نوای الحذر از هر سو بخواست

عقابی دید ناگه پر شکسته ⁂ علی افتاده بر زمین زخم خسته

سری با فرق فرقه دو نیمه ⁂ بیابان بسته جان و از خود بریده

فرود آمد ز زین آن با جلالت ⁂ چو پیغمبر ز معراج رسالت

توانائی شدش از تن ز سر هوش ⁂ گرفت آن پیکر خونین در آغوش

چو دید آن سرخ روی پیر ⁂ پدر را گفت کای نقش شبیر

شدم سیراب از دست خداوند ⁂ قرابت را نباشم آرزومند

بنوشیدنت از آب کوثر ⁂ دگر جامی است در دست پیمبر

همی گوید که زود آ در بر من ⁂ که تا بینی جلال داور من

شهش فرمود کای شبه محمد	چکیده جان جان عشق سرمد
پس از تو خاک بر دنیا و عیشش	نیرزد مهر و مه با کین و طیشش
چو شد سوی جنان شبه پیمبر	روان عشق بر وی شد ز پیکر
سوی خرگه روان شد شه پیاده	روان از تن جوان از دست داده
پس آنگه گفت با یاران همراه	برید این نوجوان را سوی خرگاه
چو آوردند تمثال پیمبر	برون از خیمه آمد دخت حیدر
روان شد سوی نعش برگزیده	بدید آن لاش زنان داغ دیده
فغان و ناله چندان کشیدند	که پرده عرش اعظم را دریدند
چنان زد صیحه لیلی جگرخون	که عقل ماسوی گردید مجنون
هنوزم بود دل زین ماجرا گم	که از لیلی دگر شد در تلاطم

شهادت حضرت شاهزاده قاسم

یکی دُرّ یتیم از رشته عشق	برآمد تا کند دل کشته عشق
بچرخ دلبری بدر اولین ماه	بملک عشق با شوکت شاه
جهان نادیده و نایافته کام	فرشته عشق بود و قاسمش نام
بعم گفتا بشد دین جنگ	مرا دل کشته از جور جهان تنگ
شد ستم از جفا و جور دشمن	فراخای جهان چون چشم سوزن

شهادت شاهزاده قاسم

بده فرمان ای سلطان سرمد | که گردم همرکاب شبر احمد
بدو فرمود با چشم پر اختر | چو باشی یادگارم از برادر
مشو راضی تو ای شمشاد قامت | که از مرگت عیان بینم قیامت
بعجز و لابه و نیکو بیانی | یتیم آسا بصد شیرین زبانی
بخاک پای آن شه سود رخسار | بگفت ای از تو پیدا عرش دادار
غم بی یاریت ای والد داد | مرا در یتیمی برده از یاد
چو شد آن شه باذن جنگ خشنود | همه اهل حرم را کرد بدرود
برهوار پدر مانند حیدر | نشست آن نوگل باغ پیمبر
مبارز خواست از آن قوم خونخوار | یکی ز اولاد ازرق شد بپیکار
شد از شمشیر آن شهزاده دو نیم | ز زین شد سرنگون سوی جهنم
سر دیگر آن لعین را بد برادر | برادرشا شد نکی سوی آذر
ز برق تیغ شیر پشت حق | نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق
عجب کردند قوم از سال خوردش | از آن چالاکی و آن دست بردش
علی وار آن سوار دشت ناورد | برآورد از دمار کوفیان گرد
در آن هنگامه غوغا بپیکار | عمر نامی ز لشکر شد پدیدار
بکف بودش یکی برنده شمشیر | شتابان شد سوی آن نوجوان شیر

بخسف آورد ماه منجلی را	بکشت آخر عمر سبط علی را
فتادا از زین امیر هاشمی زاد	برد از پرده دل سخت فریاد
که ای فریادرس فریاد من رس	فدایت کردم ایندم زاد من رس
صف دشمن دریدان شاه ذوالمن	بریدآن بدسیر زاد سر از تن
ز زین آمد نگونان کفر مطلق	ندست خود جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست آن از قوم کمرا	که برهانیدم از دست یدالله
گروهی بیشمار از هر کناره	باستقبال او جستند کاره
دوان هنگامه شد با خاک یکسان	تن قاسم بزیر سم اسپان
همی گوید حمید ابن مسلم	چو افتاد از هوا آن کوه مظلم
شه عشاق را دیدم پیاده	ببالین یتیم خود ستاده
همی گوید دریغ ای جان شیرین	دریغ ای یادگار یار دیرین
مرا خواندی بیاری اخوان دون	نشد یاری از هر تو مقدور
چو شد سوی خیام آن جان جانان	بماند اندر کف شه جسم بیجان
جوان کشته را سلطان سرمد	بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب سلام الله علیها

چو دید آن ماجرا آل پیمبر	خلیل عشق را بد یار و یاور

دران وادی نبودش جز دو فرزند | نهادند چو داغ دو دلبند
برادر را نمود آن شاه ذیشان | دو اسمعیل قربانی بقربان
ز بهر یاری فرزند خاتم | سوی میدان شدند از هردو با هم
بنیرهٔ حیدر و فرزند زهرا | چنان جنگ آوردند با قوم اعدا
بکشتند از گروه کین بسیا | چنان تا دست و تیغ از کار افتاد
دو پور نوجوان زادهٔ زهرا | ربودند از خاک میدان بی محابا
چو مادر دید نعش آن دو فرزند | بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس علیهم السلام

چو عباس علی آن شیر یزدان | بدید آن حال و آن پیکار میدان
بااخوانی که بودندش ز مادر | که بد عبدالله و عثمان و جعفر
بفرمود آن شه حیدر شمایل | که ای اخوان میران قبایل
همی بینید کاین صد آفات | شده بی یار و بی یاور تنها
شما را نیست در این دار فانی | نه فرزند و نه زن نه خانمانی
همانا سرخ روئی نزد داور | بر از دنیا و ما فیها است یکسر
پس اندرز آن سالار هیجا | تکاور بر جهانیدند از جا
نخستین رو عبدالله بمیدان | نبرد کرد همچون شیر یزدان

شهادت برادران حضرت عباس

نبرد

بیان شهادت عباس برادر حضرت

بسان حیدر آن شیر خداوند | ز تیغش شد بدو نیم لشکر چند
شد از شمشیر آن میر یلا را | فغان کوفیان بر عرش اعلا
تو گفتی حیدر آن شیر الٰهست | فرو مانده است میدان راست
شد از سوز عطش وز زخم بسیار | همه آن شهزاده را دست و دل از کار
ز کار افتاده میر پیکر بندش | ز پا در شد فلک پیما سمندش
ز زین آمد نگون میر دلاور | بجنت رفت دامان پیمبر
پس از وی جعفر آن شیر هشیار | بمیدان شد چو عم خویش طیار
شد از شمشیر شبل شیر یزدان | فراوان کشته از اولاد شیطان
سپاهی را نمود از زین نگونسار | به تیغ تیز آن میر سپهدار
ز بسیاری زخم تیر و خنجر | ز زین افتاد شبل شیر داور
بجنت شد بنزد سید ابرار | بنزد پدر تا بر سلطان کرار
چو عبد الله و جعفر زمیدان | سوی باغ جنان بردند شادان
بشد عثمان سوی میدان بیکار | بکشت از دشمنان مردان بسیار
چو اخوان دگر آن شیر یزدان | روان فرمود جمعی سوی نیران
همی بست و همی کشت و همی خست | همی افکند از کوفی سر و دست
گرفت از دشمنان کین برادر | از آن پس داد در راه خدا سر

شهادت اولاد حضرت عقیل

فتاد از پا چو شبل شیر یزدان | شد اندر دم بنزد باب اخوان
چو عباس آن سپهسالار آفاق | بدید آن عهد آن پیمان و میثاق
ز اخوان شد جدا آن دم خوش شوق | همی گفت آرزوی من همین بود
که پیش روی این سلطان دیندار | ابا اعدای خود سازند پیکار
ابا روی نکو این نازنینان | شدند اندر پی شاه رسولان
دگر ز اخوان شه هر کس که بودی | تمنای جهاد از شه نمودی
ندانم چند تن بودند ایشان | که کشتند از آن کفر کیشان
جهانیدند هر یک مرکب از جا | بکین خون دشمن شد چه آسا
بکوشش هر یکی اندر صف کین | همی نام آور افکندند از زین
مبارزها همه از تیغ ایشان | در آن صحرا پراکنده و پریشان
تن شهزادگان گردید خسته | دل زهرا از آن هر یک شکسته
ز زخم دشمنان چون چاک گشتند | ز زین غلطان همه بر خاک گشتند
چو شد شهزادگان را جان ز پیکر | از ایشان گشت خرم جا جنان

شهادت اولاد حضرت عقیل علیه السلام

برای نصرت سلطان ملت | با اولاد عقیل افتاد نوبت
برادرزادگان شیر یزدان | روان گشتند یکسر سوی میدان

شهادت حضرت ابا الفضل العباس ع

پلنگی بچنگ کمان شیر اوژن | چو مسلم رزم ساز و شیر افکن
نهنگ آسا بدان دریای آهن | نه دید خویشتن بر قلب دشمن
پریشان شد هجوم و رزم کفار | دران غوغا ز لشکر جمع بسیار
همی کشتند تا خود کشته گشتند | بخاک و خون همه آغشته گشتند
ببردند از جهان خوش نیکنامی | شدند اندر بهشت خلد گرامی
کسی باقی برای شاه بی یار | نماند آنجا بجز عباس سالار

زرآن ما فی شهادت امیر کرد و بنا اساس حضرت ابا الفضل العباس ع

سوی خرگاه شد سالار با شاه | که بد بود او با لشکر آه
پس از بدرود اطفال جگر ریش | طلب کردند از این ساقی خویش
جواب ساقی لب تشنگان را | ندانم چون ندارم آن زبان را
همیدانم که آن لب تشنه بی آب | بداد آن کودکان را وعده آب
شه بی لشکر و سالار بی یار | روان شد سوی میدان بهر پیکار
تو گفتی کربلا دشت حنین است | علی عباس و پیغمبر حسین است
نجا شد کنده آن انبوه لشکر | نه سر پیدا ز پا نه پا از سر
همان لشکر چرا دو خونخوار | فراری شد ز دست شاه و سالار
چو شد میدان کین خالی ز لشکر | شتاب آفرین گفتا ی برادر

شهادت حضرت عباس علیه السلام

روان شو سوی آب ای نازنین یار ... برای کودکان آبی بدست آر

بسوی آب شد سقای محشر ... برزم اندر یلی سبط پیمبر

بآب اندر شد آن میر بهستی ... چو سیل از کوهساران سوی پستی

یم رحمت چو در نهر شد شناور ... خمید از پشت زین کوه سکر

کف کافیش پر بنمود از آب ... که سازد لعل خشک از آب سیراب

بیاد تشنگان وادی غم ... فراتش در نظر شد بحر از سم

بخود میگفت باشد از ادب دور ... که من سیراب و شه از آب مهجور

یکی نخشکیده مشکی داشت بر دوش ... در آب افکند با امید و توش

ز جور چرخ بد رفتار کج رو ... ز اشک چشم مشکش گشت مملو

چو جزم خیمه کرد آن میر صفدر ... نهنگ آسا شناور شد بکاور

بسر سودای وصل عشق بیافت ... عنان عشق سوی عشق بتافت

گروهی جنگجو زان قوم گمراه ... سر ره برگرفتندش بناگاه

چو دید از آن جماعت کج نمائی ... فراز آورد از دست خدائی

رها شد خیز رانی مارش از کف ... زهم بگسست آن آهنین صف

بطعن نیزه اش هشتاد تن مرد ... بدو نیم سرنگون از پشت زین کرد

هوای وصل و حفظ آب پیکار ... نداد او را مجال رزم کفار

شهادت حضرت ابا الفضل العباس

یکی برگشته از دین در کمین شد
بقصد قتل آن سالار دین شد

برون شد از کمینگه همچو روباه
جدا کرد از بدن دست یدالله

ابا دست دگر بر دشمنان تاخت
همی خار از سر ره دور انداخت

جدا کردند دست دیگرش را
ز کار انداختند آن پیکرش را

لوای لافتی آمد دریده
ید لا سیف الا شد بریده

شدندی هم گروه آن قوم نادان
تنش را ساختند آماج پیکان

ز بس تیر آمد از هر سو به پیشش
روان گردید بر خاک آب رویش

دریده مشک از پیکان کین شد
ز اطفال آبرو شرمگین شد

یهودی زاده‌ای بی بهره دستی
ز حق بگسسته شیطان پرستی

یکی پولاد گرزی داشت در دست
روان شد سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد از دست شکسته
سر سر خدا را کرد خسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان
بروی خاک میر عشقبازان

خروشان گفت سبط شیر داور
غلام خویش دریاب ای برادر

سلیل رحمت معبود دادار
شنید از دشت کین آواز سالار

صف دشمن دریدی همچو کرباس
رسید آنگاه بر بالین عباس

بدامان برگرفت آنگه سرش را
همی بوسید خونین پیکرش را

شهادت حضرت علی اکبر

برآورد از دل تفتیده آهی | که سوزانید از مه تا بماهی
بگفتش کای سپهدار قبیله | نه هر کس مرا کو کشت حیله
شکسته پشتم ای شه تا قیامت | نمی باید درستی تا قیامت
دریغ از بازوی زور آزمایت | دریغ از پنجه خیبرگشایت
دریغ از اهل بیت بی پناهم | دریغ از یاور و میر سپاهم
دریغ از باغبان نخل امید | دریغ از آبیار باغ توحید
نظر بگشود چون فرزند حیدر | بمثال الخدای فرد داور
زبان بگشود و لختی گفتگو کرد | حدیث عشق با شه مو بمو کرد
زبان عاشق و معشوق باهم | چه دانم من که هستم کرده درهم
چو پا انداز معشوق گرامی | روان خویش کرد آن میر سامی
شه احمد نشان حیدر دم | رجا بر خواست با یک عالمی غم
بعزم رزم آن قوم ستمکار | نشست بر پشت زین آن شاه کرار

شهادت شیرخوار شاه عشق حضرت علی اصغر

پس از قتل برادر شه چو بود | بیامد سوی خرگه هر بد زود
فرود آمد ز اسب عشق چالاک | در پرده سرا بنشست بر خاک
بخواهر گفت کای آرام جانم | بیاور اصغر شیرین زبانم

شهادت علی اصغر

بگردیم

شهادت حضرت علی اصغر

که بینم روی آن پژمرده گل را | گل گلدستهٔ شاه رسل را
بیاوردند آن شیرین زبان را | که قربانی شود شاه زمان را
نشاندن مظهر خلاق ذو المنن | گل پژمردهٔ خود روی دامن
سرش بنهاد بر بازو کرویش | ببوسید وارهد از آرزویش
لب و رخساره‌اش دید آن فرید | شده از تشنگی چون کهربا زرد
نه مادر شیر بودش نه پدر آب | نه بود آن طفل را از تشنگی تاب
همی بوسید روی چون گل او | همی بوئید مشکین سنبل او
بناگه حرمله آن شوم گمراه | بدید آن ماه در آغوش آن شاه
بیاض گردنش چون نافهٔ نور | بود رخشنده و پیدا است از دور
سه پهلو تیری آن مردود مغرور | رهانید از کمان کینه‌اش زود
قضا بد دید آن تیر سه پهلو | شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش بر درید از گوش تا گوش | خوش الحان مرغ شکر دهن خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش | که شد از آن تبسم دل کبابش
شهش خون از گلو بگرفت با چنگ | زمین میکرد چون گلزار از رنگ
همیگوید شه بیار طاوس | خداوند حرم دارای ناموس
که آن خون را شد دنیا و عقبی | بپاشید اندر آن دم سوی بالا

بپوید آن طوطی گلزار طوبی	ز دست شاه بر دامان زهرا
ز تیغ تیز آن قوم ستمگر	نه اکبر ماند بهر شه نه اصغر
چو شد آن دو گل مشکین به لاله	حرم را شد ز خون دل باغ لاله
بیاور دانش لب تشنگانش	بخوابانید نزد کشتگانش
بگفت ای داور بالا و پستی	که از یک ذره پیشت ملک هستی
اگر نصر تو از ما گشته محبوس	بکش کیفر تو از این قوم منحوس
ز بی یاری آن سلطان بی کس	فغان شد انجم بر چرخ اطلس
دگر تیری رسید پران ز لشکر	نهادا اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر بن حسن علیه السلام

چون اعشت ابوبکر حسن را	عمین کردند شاه ذوالمنن را
از آن یک تیر مرج روح از تن	بدامان حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ شاه ملایک سپاه سوی میدان و قیام با لشکر عدو

چو میدان شد تهی از یاور عشق	چو داور گشت یکتا داور عشق
یکایک شد آن سلطان بی یار	چو حق تنها در آن دشت بلا بار
ز خون نوجوانان پیش کین	چو گلزار جنان گردید رنگین
بدر دامد دلان شوق بالش	بسوی نوجوانان گشت سالک

آمدن جبرئیل با امداد اله سوی شاه جلیل

شد آن گردون سرافق سوی خرگاه
بدو روش ملقمر و ز نشد لشکر راه

روان کردید شاه برگزیده
بسوی خیمهٔ آن نور رسیده

همی پرسید از احوال فرزند
بدیدارش بدید بس آرزومند

پس از بیمار بیمار دل افگار
بشهزاده گفتا ای شاه دیندار

چو شد انجام این جنگ جهانسوز
که آمد سرخ روز این پسر امروز

بپاسخ کشتهٔ عشق خداوند
چنین فرمود کای فرزانه فرزند

در این صحرا و این خرگاه با فر
نمانده جز من و تو مرد دیگر

بگفت و شد بیابان شاه بیکس
فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

کهن پیراهنی آن کسوت عشق
طلب فرمود از آن عصمت عشق

مرا این گفتگوی کهنه جامه
زبان لال است و خونین است خامه

آمدن جبرئیل با امداد شاه جلیل علیه السلام

شد از خرگه شد و صحرا پیما
بنزدیک براق برق پیما

نشست از پشت زین آن شاه دیندار
امین وحی شد پیشش نمودار

سلامی پادشاه کون و مکان را
نماز آورد قبلهٔ انس و جان را

بفرمودش که ای پیک رسالت
چه آوردی ز درگاه جلالت

بگو تا وقت نگذشته است ایدر
که هستم شائق دیدار داور

اتمام حجت امیر با دشمنان بد فرجام

بگفت ای شهریار ملک هستی / تو خود آگاهی از بالا و پستی

یکی لشکر فرستاد خداوند / بامداد تو ای عشق هنرمند

بسرداری منصور فرشته / که اندر راه تو از خود گذشته

بده فرمان ای سلطان وجود / کنم این قوم را ناچیز و نابود

باشک آلوده آن سلطان سرمد / بگفت ای محرم اسرار احمد

منم بی لشکر منصور منصور / مرا جز دین حق نیست منظور

مکن ای پیک حق غمخواری من / که پیمان نشکند بی یاری من

مقامات وصول قرب یکتا / همه طی شد سر مانده است برجا

وزاینجا تا بوصل دلبر خویش / در این هنگامه بود بیننده بپیش

مرا بگذار و رو ای پیک داور / که من خود دانم و این قوم کافر

سوی بالا شد آن پیک رسولان / روان شد سوی میدان عشق یزدان

ستاد و خواست از آن قوم کافر / امیر لشکر آن شوم اختر

بیامد تا بر آن شاه خوبان / مقابل گشت چون شیطان یزدان

اتمام حجت فرمودن امام علیه السلام با دشمنان بد فرجام

بفرمود از پی اتمام حجت / که ما را با شما باشد بسی حاجت

بعرش بر سردار ستم کیش / که حاجات بیان کن بی کم و بیش

اتمام حجت همرهان با دشمنان

نخستین گفت کای اصحاب سلطان	که باشد کارتان آزار یزدان
زمین از خونتان شد ارغوان رنگ	ز تیغ نامدار و تیر بی‌ننگ
شدم تنها درین وادی خونخوار	نه فرزند و برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا زین وطن بیرون	برم دخت نبی با چشم پرخون
درین حاجت بمن منت گذارید	یکی از مسلمین بر شمارید
بدو گفتند قوم ای خامش آل	کنون بر دامنت بند است چنگال
محال است اینکه برهانیم از دست	نه بتوانی ازین صید برون جست
اگر تنها وگر داری مددکار	رهائی نیستت زین زرق و سکار
لهیب عشق چون برزد زبانه	عطش آمد درین کوه و بیابانه
دوم حاجت بدان خونخوار کافر	چنین فرمود آن میر آب کوثر
عطش بربود از تن هوش و تابم	همانا شایق یک جرعه آبم
جگر تفسیده چشمم گشته تاریک	بجانان وصل جان گردیده نزدیک
بآبی گر کنیدم میهمانی	بکوثر میکنمتان میزبانی
کنید ار هستتان خوف محشر	بدین حاجت ز احق پیمبر
ابر آب آفرین آن قوم مشئوم	همیگفتند با دابر تو معلوم
که گر دنیا سراسر شود آب	نخواهی گشت از آن آب سیراب

مبارزت اولیا با اشقیا

سوم حاجت خدیو فرخ‌بخت
بگفتا که ای کوه آهنین‌رخت

ابا این لشکر انبوه خونخوار
چنان رزم آوری کین دل افکار

یکایک اندر آیند هم به میدان
که شاید کار رزم افتد به آسان

یکی فریاد زد زان جمع لشکر
بشاه تشنه‌لب شمر بداختر

که ای فرزند شاه عشق ما را
مر این حاجت قبول آمد بر ما

مبارزت سرور اولیا علیه السلام با لشکر اشقیا

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر
مبارز خواست زان قوم کافر

هزار و صد تن از تیغش درآمد
شدند از دشت کین سوی جهنم

فتاد از کار مرد و تیغ و باره
ز رزم شه همی جستند چاره

چو دید آن بدگهر سردار گمراه
که خون میبارد از تیغ یدالله

بگفتا ای جنگیان برگزیده
چنین رزم آوری گردون ندیده

هم رزمی نیابد این مظفر
برای هیچکس نبود میسر

بود زور نبی در بازوی او
دل حیدر بود در پهلوی او

نباشد چاره این شاه منصور
در این هنگامه غیر از حیله جمهور

شدند آن قوم بی‌دین چهار قسمت
بقصد قتل آن سلطان رحمت

به تیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله
بشاه انس و جان بردند حمله

رفتن سیدالشهدا به شط فرات

همای جان زهرا و پیمبر — عقاب آسا ز پیکان کشته پر
چو آن لشکرشکن سلطان دین دید — بدیدان کار زان قوم ستمکار
حسامش ریخت سر زان ابطال اعراب — چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب
شد از شمشیر عشق لاابالی — ز گردان عرب آن دشت خالی
گراز آسا شد آن لشکر گریزان — همه از بیم تیغش اشک ریزان
سپه پیچید بر هم همچو طومار — نه صف بر جا نه لشکر نه سپهدار
ملخ‌سان آن گروه سست پیمان — پراکنده شدند اندر بیابان
بجوش آمد شناور ذوالجناحش — کمیت رقص کاهو در جناحش
همی فرمود در هنگامه جنگ — که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن دریای صبر و ثبات در شط فرات

عطش زور آورد اندر تن عشق — که تار افتاد چشم روشن عشق
ربودش تشنگی از دست چاره — ز میدان سوی آب افکند باره
فرات از دیدن آن شاه بیجود — غبار غم گرفت و شد گل آلود
براق عشق را پیغمبر عشق — مخاطب کرد و گفت ای صرصر عشق
بنوش آب ای براق پر شکسته — که هستی از عطش نالان و خسته
سمند از آب سر بگرفت بالا — برمز عشق گفت ای شاه والا

گوارا نیست بو مو آب کوثر | تو باشی تشنه ای سبط پیمبر
کفی از آب نهر آب رحمت | همی بگرفت با صد رنج و زحمت
رها شد تیری از آن قوم میشوم | ابر حلقوم آن سلطان محروم
نخورد آب و دهانش گشته خونین | شد آن فلک نجات از آب بیرون
جگر تفتیده و تن پر جراحت | بمرکز شد ز نهر استراحت
دمی استاد و با قوم ستمگر | نمود اتمام حجت بار دیگر
بفرمود ای گروه فتنه انگیز | خدا را هست فردا آتش تیز
روا نبود که در فردای محشر | شود خصم شما دادار داور
گوارا نامد آن وعظ و نصیحت | ابر آن کافران با فضیحت
بیکبار آن گروه کفر آیین | بشوریدند یکسر بهر شه دین
خداوند سمند و تیغ و باره | نمود آهنگ خصمان دون باره
فراز آورد از دست خدائی | میان خصم و خانان شد جدائی
گروهی جنگجو از هر کرانه | سوی خرگاه عصمت شد روانه
بقصد غارت خانهٔ نبوت | برفتند آن گروه بیمروت
شه غیرت نشان از غیرت الله | خروشید از جگر با ناله و آه
بگفتا ای پیروان آل سفیان | که خصمید این زمان با حی سبحان

چو بشنود شمر این ز روی پیمبر | نترسید از معاد و روز محشر
شوید ای دشمنان پاک یزدان | بدنیا خود ای آزاد مردان
شما را هست با من رزم و پیکار | چه میجوئید از آل الله اطهار
بگردید از حرم ای حزب شیطان | مرا تا زندگی باشد بپایان
چو این فرمود شاه روز محشر | بلشکر بانگ زد شمر بد اختر
که قصد شه کنید ای قوم خونخوار | بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با کفو کریم است | که دل در سینه‌اش از غم دو نیم است
ز جا جنبید آن دریای آهن | بقصد قتل آن تمثال ذو المن
ستمگر کافری زان جمع کفار | روان شد سوی شه با تیغ خونخوار
بهندی تیغ آن مردود گمراه | سر فرقش برید از نقش الله
بریده افسر یاقوت از خون | بدور افکند آن دوار گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر | طلب فرمود دستاری ز خواهر
یکی دستار بردادند شکسته | بصد حسرت بسر زد شاه خسته
بسر بربست دستار از سر قهر | دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد
سوی جنگ عدوان شاه کرار | روان گردید چون حیدر بکردار
گریزان گشت آن لشکر ز میدان | گروهی کشته جمعی زار و نالان

راز و نیاز آن بزرگوار با حضرت کردگار در قتلگاه

هر که زو باز شد سلطان ابرار — که آساید همی از رزم و پیکار

فلک سنگی فکند از دست دشمن — بر پیشانی وجه الله الحسن

چو زد از کینه آن سنگ جفا را — شکست آئینهٔ ایزد نما را

که گلگون گشت روی عشق سرمد — چو در روز احد روی محمد

بدامان کرامت خواست آن شاه — که خون از چهره بزداید بناگاه

دل روشن تر از خورشید روشن — نمایان شد ز زیر چرخ جوشن

یکی الماس وش تیری ز لشکر — گرفتا ندر دل شه جا با پر

که از پشت پناه اهل ایمان — عیان کرد به زهر آلود پیکان

مقام خالق یکتای بیچون — ز زهر آلوده پیکان گشت پرخون

سنان زد نیزه بر پهلو چنانش — که جنب الله بدرید از سنانش

بدید ارش دلارا ایت افراشت — سمند عشق بار عشق بگذاشت

بشکر وصل فخر نسل آدم — بر وافتاد و میگفت اندر آن دم

تَرَکْتُ الخَلْقَ طُرّاً فی هَواکا — وَاَیْتَمْتُ العِیالَ لِکَیْ اَراکا

وَلَوْ قَطَّعْتَنی فِی الحُبِّ اِرْباً — لَما حَنَّ الفُؤادُ اِلیٰ سِواکا

زمانی دیر با معشوق جانی — همی بسر برود اسرار نهانی

حرامی زادهٔ خود نام زرعه — شقاوت را بدا اول فا قرعه

نه شرم از مصطفی کردند پروا	روان شد سوی شه با تیغ خونبار
بزد شمشیر آن بیدین کافر	بدوش زینت دوش پیمبر
یکی شاخ بلندان بس مروّت	بریدا ز طوبی باغ نبوّت
شه حیدر نشان با تیغ خونریز	فرستادش بسوی آتش تیز
گرانباری زخمش کرد خسته	دل زهرای ازهر شد شکسته
ملایک را همه دل گشت صد چاک	ز صبر آن شه افتاده بر خاک
دگر بارش سنان کفر آئین	بزد بر سینه‌اش آن نیزه از کین

شهادت عبد الله حسن علیه السلام

یکی طفلی برون آمد ز خرگاه	بسوی شه شد روان چون قطعهٔ ماه
هوای دیدن شه داشت در سر	بدی شهزاده قاسم را برادر
در آن دم خواهرانش گفت آن شاه	که این کودک برون ناید ز خرگاه
ندارند این جماعت رحم بر ما	نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا
گریزان از حرم گردید آن ماه	روان تا رفت در آغوش آن شاه
شهش بگرفت همچون جان شیرین	بگفت ای یادگار یار دیرین
چرا بیرون شدی از خرگه اینان	نمی‌بینی مگر پیکان پرّان
بگفت ای عم شدم از زندگی سیر	نمی‌ترسم ز تیر و نه ز شمشیر

آمدن حضرت زینب بعزم زیارت امام

بناگه کافری زان قوم گمراه	حوالت کرد تیغی بر سر شاه
نه بهر حفظ سر کودک حذر کرد	بر آن تیغ دست خود سپر کرد
جدا گردید دست کودک از تن	بشه گفتا ببین چون کرد با من
بگفتش جان عمو اندر این دم	شوی نزد پدر بی محنت و غم
چو دیدش حرمله آن کفر بدبخت	بزد بر سینه اش تیری چنان سخت
که کودک جان بداد و بی محابا	برید از دست شه تا نزد بابا

آمدن حضرت زینب علیها السلام بعزم زیارت امام علیه صلوات الملک العلام

اندر این وقت ناموس داور	سلیل عصمت آن خورشید معجر
بآواز برادر بود دل خوش	که باشد زنده آن محبوب دلکش
چو بشنید آن صدای روح بخشش	ز برق تیغ و نیزان بادل جنبش
شکسته گشته صبر آن دل آرام	ز طاقت ماندش اندر دل نه آرام
بناگه رفت بر معراج آن شاه	ابا زین نگون شد سوی خرگاه
پر و بالش پر از خون دیده گریان	تن عاشق کشش آماج پیکان
بروی سینه زد با بخت بی بهر	که چون شد شهسوار روز محشر
کجا افکندش چون نخل آلش	چه با او کرد خصم بدسگالش

آمدن حضرت زینب بعزم زیارت امام

بر آن آدم وش پیکر همه | همیگفت الظلمه الظلمه
سوی میدان شد آن خاتون محشر | که جویا گردد از حال برادر
ندانم چون بدید آن حال زارش | نداند کس بجز دانای احوال
چو دید آن شاه را افتاده برخاک | تنش از تیغ کین گردیده صد چاک
شدش هوش از سر و بیحد بدرهم | ز خون دل بر زخمش ساخت مرهم
بگفتش کای مرا با جان برابر | تکلم کن با این غمدیده خواهر
جوابی نامد از شاه معظم | فزون تر آمد آن مجروح پر غم
حلیف عشق حق ناموس داور | قسم دادش بروح باب و مادر
جوابم گوی زان لعل شکر خند | که تا گردد دل غمدیده خورسند
در وحدت ز لعل جانفزا سفت | بدان دارای نفس مطمئن گفت
کما احتاج رحی نحو الحمام | فحامی عن عیالی ثم حامی
پس آن مجروح افکار دلریش | نظر افکند بر سردار بدکیش
بفرمودش که ای بن سعد کافر | مگر این نیست فرزند پیمبر
که پیش چشمت ای مردود رحمت | کشندش با هزاران رنج و زحمت
ز رویش روی گردانید آن ستمگر | چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم حکم سلطان سرمد | روان شد سوی خرگه دخت احمد

فرستادن عمر سعد سر مطهر

دلی پر آذر از سوگ برادر / زبان گویای حمد حی داور

ز قوت شد تن آن عشق بی بال / لبها از ضعف رفت خویش خالی

بشمشیر شقاوت شمر گمراه / برید از تن بسم الله آن شه

چو شد پر دختر کار از کینه او / خدا دیدند در آیینه او

چو زینت یافت تاج نیزه زان شه / بچشم سر خدا دیدند یکسر

بجا شد سر بسر مانند دود / گمان کردند کامد روز موعود

فتاد از گردش این چرخ معلق / زمین لرزید بر خود همچو زیبق

نباتها مهر این نه طاس دوار / شد اندر رشته حیرت گرفتار

غبارے شد بپا زین توده خاک / همی شد بر هوا تا اوج افلاک

گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید / که تا شد برفراز تخت توحید

فرستادن عمر سعد سر امام را بتوسط خولی نزد ابن زیاد

کنون این قصه این شهر آشوب / که کرده ملک جان زاین غصه آشوب

دگر این نما آن مرد دانا / بمقتل کرده خود این قصه انشا

چو ابن سعد بدکار بداختر / مراد خویش را یابید زآن سر

بخولی را سپرد آن سر که بردار / بر تخت امیر کوفه بگذار

پس آنگه گوید آنچه دید اندیش / همه احوال آن سر حکم و بیش

نشاند پشت زین آن شیطان را | روان شد سوی شهر کوفه تابان
بشب شد روسیاه زشت کردار | بشهر کوفه آن مردود دادار
در دار الاماره دید مسدود | روان شد سوی خانه خویشتن زود
بفکر اندر شد آن مردود کافر | که این سر را کجا بگذارم ای دد
ز خوف فتنه آن فرعون دوران | چو موسی در تنورش کرد پنهان
بجای خواب شد آن رنج برده | بخفت او چون گراز تیر خورده
زنی در خانه آن بی‌حیا بود | محبّ خاندان مصطفی بود
چو نیم شب شد از بهر عبادت | ز جا برخواست آن نیکو سعادت
سنا برقی بدید از مطبخ خویش | شد از آن روشنائی زن بتشویش
که این برق از چه این آتش چه باشد | در این کاشانه آتش زن که باشد
که زد این آتش سوزان بجانم | که افکنده شرر در خانمانم
بدید آن روشنائی از تنورش | فکنده حق در آن تنور نورش
دگر مرغان چندی دید آنجا | پرافشان پر همه پروانه آسا
بطوف کعبهٔ نور قیامت | شده پر سوز آن شمع امامت
تعجب کرد آن سر و دلارا | ز بس آیهٔ آنست نارا
سروش غیب با صد ناله و آه | بگفتش لا تخف انی انا الله

خولی مطهر را زیاد
بردن سر از نزد عبید الله

بخاطر آمدم شعری ز استاد / که اندر معرفت داد سخن داد

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

مر آن زن را تحیر برد از هوش / ولی بر جا ببود شد دیده و گوش

بناگه دید از چرخ معظم / فرود آمد زنی با قامت خم

زنانی چند اندر خدمت او / همه هم ناله اندر محنت او

نظر بر سوی آن تنور بگماشت / سر بریدهٔ پر نور برداشت

منور گشت آن کاشانه زان سر / بدو فرمود کای مظلوم مادر

چو شد آیینهٔ نور تجلی / نهد بر روی خاکستر خولی

جزاک الله ای فرزانه فرزند / کشد زاین قوم دون کیفر خداوند

پس آن شاه زنان شد سوی بالا / پر از خون دیده تا عرش معلی

بخود آمد چو زان بیخودی زن / نهاد آن سر برو چشم روشن

چو لختی ناخن غم بر جگر زد / خولی را سراپای بسر زد

بگفتا ای شوهر زشت کردار / سیه روی و سیه روز و سیه کار

سر سبط رسول رب ذوالمن / نهی اندر تنور خانهٔ من

نمانم من دگر در خانهٔ تو / که ویران باد این ویرانهٔ تو

بردن خولی سر مطهر را از نزد عبید الله زیاد

یغمای کوفیان خیام اهل حرم را

چو روپوش سینه بیرون بی باک	ببردند آنچه از رخسار افلاک
نمود این خیمه شب با زنگار	سر بریده خور را نمودار
زجا برخاست آن بامکر و بکبر	روان شد سوی دار الملک کبری
پس آنگه رفتند گفتش باکرام	که کار دشمن آورده باتمام
همه انداستانها را بتحقیق	بیان کرد از برای میر زندیق
سر سلطان دین بگذار بر جا	سوی دشت بلا شو راه پیما

یغمای کوفیان خیام اهل حرم را

چو کار شاه و لشکر بسر آمد	سوی خرگه سپه غارتگر آمد
بدست آن گروه بی مروت	بیغما رفت میراث نبوت
ز طوق و یاره و خلخال و معجر	ز ملبوسات و از اسباب دیگر
هر آنچیزی که بد در خرگه شاه	فتادند بکف آن قوم گمراه
بسی پا و سر از معجر کشیدند	برهنه گشت و خونین از دید
بسی گوش از پی تاراج گوهر	دریدا از دست قوم کینه پرور
بسی رخساره گلگون ز سیلی	نمود این آسمان از ضربت سیلی
زدند آتش همه آن خیمه گه را	که سوز آید دودش مهر و مه را
بجز که شد محیط آن شعله ها را	همی شد تا بخیمه شاه بیمار

بتول دوم بین شد دستلاطم — نمودے دست و پا خویشتن گم

درون خیمہ شد با آہ و افغان — بگفت اے یادگار عشق یزدان

بگو تکلیف ما و کودکان چیست — بجز لطف تبسم ما سایان کیست

بفرمودش مرا اینجا سپارید — ہمہ سر اندر این صحرا گذارید

گہے در خیمہ و گاہے برون شد — دل از آن غصہ اش دریای خون شد

من از تحریر این غم ناتوانم — کہ تصویرش زدہ آتش بجانم

مگر آن عارف پاکیزہ نیرو — در این معنے بگفت از شعر نیکو

اگر دردم یکے بودے چہ بودے — اگر غم اندکے بودے چہ بودے

بنا کردہ شمر با جمعی ز اشرار — شد اندر خیمہ سلطان بیمار

یکے گفتش بکش این نوجوان را — کہ کشتن بہ بود این ناتوان را

بقصد قتل آن محبوب داور — ہجوم آوردہ شد آن قوم کافر

کہ سر ببرند زین العابدین را — خلیفہ حق امام راستین را

سپہدار سپاہ کفر اثبات — عمر آن کافر غدار خونخوار

نمایان شد چو آتش اندر آن دود — روان شد سوی خیمہ شاہ بے جود

چو دیدند شہ حریم آل یٰسین — بگفتند شہ کہ ای خونخوار بیدین

زمین از خون ما گلرنگ کردے — فراخا جہان تنگ کردے

ندای سیری از خون پیمبر | نترسیدا ز خدا در روز محشر
مکش این نوجوان ناتوان را | مزن آتش دگر این خانمان را
بگفتا کان کفر آیین ستمگر | بشمر آن ملحد بدتر ز کافر
که این رنجور را با رنج بسپار | برای این حرم آسوده بگذار
بدان جور و ستم آن روز تا شام | غلط گفتم کز آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان کرد و چهر خون بستد | نگون چون رایت عباس گردید
بچهره نیلی این زال محدّر | کشید از مهر بستر آل حیدر
بتول دومین ام المصائب | چو خود را دید شایان رضا حب
برای تیمار برادر مادری کرد | بنات النعش را جمع آوری کرد
شفا بخش مریضان شاه بیمار | غم قتل پدر بودش پرستار
شد تنگی داغ داران پیمبر | درون خیمه سوزیده ز لشکر
بپا شد از جفا و جور امت | قیامت بر شفیعان قیامت
غنوده شیر حق در بیشه خاک | دل علم لدنی گشته صد چاک
شبی بگذشت بر آل پیمبر | که زهرا بود در جنت مکدر
شبی بگذشت بر حرم رسولان | که از تصویر آن عقل است حیران

فرجها لسحکایتهای جمال | زبان صد چو من بسته و لال
زانکشت و زانکشتر که بودش | بود دور و از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاه هند شوم | خدیو فلکیان زاین بخت مشوم
بر آمد آفتاب عالم افروز | پریده رنگ زنگ دلی پر از سوز
کمند افکند این گردون لئیما | برای بستن فرزند لولاک
فکند این آسمان از حیله چند | خداوندی بر بند بنده در بند
بان بنده که بازوی پدر خست | بدشت کربلا دست پسر بست
پس انگه رشتها با قید زان بند | کمرها نوبت گردن پیوند
هدیه زد سار با کفر و طغیان | بیاوردند اشترها عریان
ببعضی محمل بشکسته شد بار | ببعضی بار شد در ها شتوار
یکی پر اشتری لاغر ضعیفی | ز ره افتاده خوار و نحیفی
بیاوردند آن قوم ستمکار | که تا بر او نشیند شاه بیمار
بزیر ناقه پای آن مکرم | چو عقد عشق بربستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو | هیون چرخ را بشکست زانو
پرستار یتیمان ام کلثوم | چنین فرمود با آن قوم مشوم

که زنان بودهیئت اهل تاراج | برآن لشکر سلطان بی تاج
چو بر مقتل رسیدند آن اسیران | همه پیوستند نالان و حیران
یکی مویه‌کنان کشته بفرزند | یکی شد مویه‌کنان بر سوی دلبند
یکی از خون بصورت غازه میکرد | یکی داغ علی را تازه میکرد
بسوی گلرخان سرو قامت | بپا کردند غوغای قیامت
نظر افکند چون دخت پیمبر | بنور دیده ساقی کوثر
بناگه نعره هذا اخی زد | بجان خلد نار دوزخی زد
بزیر افکند خود را دخت حیدر | ز اشتر نزد فرزند پیمبر
بسر بگرفت خونین پیکر او | دهان بگذاشت بر جای سر او
دل اندر سینه‌اش خون گشت ز کاوش | نمود از چشمه چشمش تراوش
ز نیرنگ سپهر نیلی صورت | سیه شد روزگار آل عصمت
تو را طاقت نباشد از شنیدن | شنیدن کی بود مانند دیدن
بناگه دید دخت شاه زنان | برادرزاده را چون جسم بیجان
همی خواهد که از درد دل آسان | کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که آید | شود سوی مقام قرب داود
بگفتش کای خلیفه رفتگانم | ز مرگ خود مزن آتش بجانم

بگفتا ای عمه بگذارم بدنیان | که از مرگم شود این مشکل آسان
مگر این جسم مجروح مبارک | نباشد سبط فرزند تبارک
مگر این قوم بد ناموس بدنام | نمیدانند مان از اهل اسلام
مگر ما از اهل بیت نبی نباشیم | بعالم حجت مطلق نباشیم
تسلی دادش آن خاتون محشر | پس آنگه گفت ای دادار داور
هر این قربانی از آل رسولست | یقین دارم بدرگاهت قبولست
هزاران شکرت ای دادار افلاک | که در راه تو افتادند بر خاک
سرم پامال آن صبر آفرین باد | که کنده صبر را از بیخ و بنیاد
بنای صبر را ویرانه کرده | عقول عشر را دیوانه کرده
همه خورد و بزرگ از آل حیدر | گرفته نعش شاه خویش در بر
سکینه دختر آن شاه لولاک | ز جزع دیده مرجان ریخت بر خاک
همی گفتا ای شه با شوکت و فر | تو را سر رفت و ما را افسر از سر
دمی برخیز و حال کودکان بین | اسیر و دستگیر کوفیان بین
همه جور و ستمهای که بردی | بجسم بیسر ما با شهری
بناگه از سپاه کینه پرور | بپا شد شور رستاخیز دیگر
چو سیل کوهکن بر قتل شاه | روان شد جمعی از آن قوم گمراه

برنج و زحمت افزون ز تعداد — بکعب نیزه آن قوم زنازاد
دو باره جان ز جسم شاه بی سر — جدا کردند آن قوم ستمگر
ز جسم شه نمودند آن حرم دور — که از غم زخم دلشان گشت ناسور
همی گفتند هنگام سوارست — بپایان رفت عزت گاه خوارست
خدیو بانوان آل اطهار — سوار اشتران گشتند ناچار
بره افتاد چون آن رشتهٔ در — مخالف زد نوای بانگ اشتر

ورود اهلبیت اطهار بکوفه

چو رفتند آن اسیران سوی کوفه — سپه چون شام آمد سوی کوفه
پی نظارهٔ آل پیمبر — زجا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده برپا — ز مردان و زنان از پیر و برنا
که بر شد بانگ نای و نالهٔ کوس — بلند آوازهٔ آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره — سپاها از پیاده و ز سواره
بشهر اندر شدند آن جمله یکسر — ز سرداران و سرهنگان لشکر
پس از بگذشتن آن قوم گمراه — سر چندی نمایان شد بناگاه
بپیش پیش آن سرها یکی سر — که بود چون سر و روی پیمبر
همه بر نیزه‌ها چون بید در باد — شده از دست آن قوم زنازاد

ورود اهلبیت بکوفه

ورود اهل بیت بکوفه

ز دنبال سر آن جمع اسیران	نمایان شد بر اشترهای عریان
شه چهارم خدیو جمله عباد	اسیر ناتوان سلطان سجاد
بزنجیر گرانش دست و گردن	ببختی بسته از بیداد دشمن
چو دیدند آن جماعت آن قباحت	حریم الله را با آن فضاحت
همه یکباره افغان بر کشیدند	بتن پیراهن از غم بر دریدند
همی گفتند کاینها از کجایند	بدین رسوائی و ذلت چرایند
چو دید آن سرور دین بر بست بازو	ز مردم گریه و بانگ هیاهو
بگفتا ای مردم از حق گذشته	بما گریید پس ما را که کشته
پس آن سلطان بیمار جگر خون	چنین فرمود با آن مردم دون
شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف	وگرنه خود کنم از خویش تعریف
منم سبط رسول برگزیده	علی مرتضی را نور دیده
بود بابم حسین آن شاه تشنه	که خورد آب از دم شمشیر و دشنه
سراپاکش که بودی سر رحمت	بریدید از قفا با رنج و زحمت
قصاص قتل کس بد کشتن او	بدین خواری بخون آغشتن او
کدامین مال یلغار تکر آمد	که این تاراج و قتلش بسر آمد
حریمش را همه بی جرم و تقصیر	مقید کرده اند بند و زنجیر

خطبهٔ حضرت زینب با اهل کوفه

همینم فخر بس اندر زمانه | که باشم سبط سلطان شاه یگانه
که بر عرش علا خلق سموات | شدند از صبر آن صبرآفرین مات
چو آن زنجیر عشق الهی | شناسایند شخص خود کماهی
صداها شد بلند از مرد و از زن | هم شوریدا زغم کوی و برزن
زموج گریه آن دریای قلزم | زطوفان و فغان شد در تلاطم

خطبهٔ حضرت زینب سلام الله علیها با اهل کوفه

چو لب بست از سخن سبط پیمبر | سخن پرداز شد ناموس داور
بفرمودا سکوت از خلق منکوس | نفس ببرید و شد خاموش ناقوس
چو حق حمد یکتا کرد انشا | علی‌وار در گرشد منبر آرا
پس از حمد خدا و نعت احمد | چنین فرمود آن ناموس سرمد
که ای پروردگان مکر و تدلیس | که باشد کارتان آزار و تلبیس
مباکر سیدا زاین جور و بیداد | سرشک از چشمتان هرگز مبرّا
بنالید از این محنت و غم | باه و ناله خوش باشید همدم
شما را نقض عهد و نقض پیمان | بود کار و نه مشکل سخت آسان
شما را مردکان باشد بدوران | که خدمتکار باشید کنیزان
چه بد تخمی فشاندید ای جماعت | که محصولش نباشد جز شناعت

خطبهٔ حضرت زینب با زنان کوفه

شما را گریه بس بسیار باید — ولی بسیار خندیدن نشاید

بود این کارتان بدتر ز هر کار — شما را حاصلی نادادہ جز عار

چسان شوئید این خون را ز دامن — بروز دادخواهی نزد ذوالمنن

روان کردید یکسر پر ز کین — ز حق بین پیمبر اشک خونین

باستحقاق ای قوم ستم کیش — سقر بینید آسایشگه خویش

بناحق کرده باطل حق ما را — فرو بگرفته غیظ حق شما را

نمیدانید ای مخلوق ناپاک — چه دل آزرده اید از شاه لولاک

چه پا فی ما ندای نسوان امت — ز خونریزی ما در هتک حرمت

عجب کردید زاین فعل الدها — که خون بارید بر ما ابر از این غم

یقین دانید خود ای قوم گمراه — که این خون را خداوند است خونخواه

براهی بد ستاده پیرمردی — ز پا افتاده دل پر زرد دردی

همی گریید و میزد بر سر خویش — نمک میریخت از غم بر دل ریش

بآواز بلند آن پیر هشیار — همی گفتا بآل الله اطهار

که بادا امر را بابا و مادر — فدای خاندان پاک داور

که پیران شما بر خلق پیرند — جوانان همچو پیران دستگیرند

زنانتان خیر نسوانند از اصل — بود نسل شما از بهترین نسل

شما را ای خداوندان عزت | ثنا گستر تو خلاق عصمت

ورود اهل بیت رسالت بمجلس دار الکفر عبیدالله بن زیاد

بدینسان آل عصمت را سواره | همی بردند تا دار الاماره

بیک بند آل احمد را اسیر | ببستند آن گروه کینه پرور

با حضار عیال الله اطهار | عبیدالله را دادند اخبار

فراهم کرد بزمی آن سیه دل | پر از اشرار و اوباش و اراذل

سر سبط نبی در پیش رویش | بدیده چشم همه مرهم بسویش

اسیران خدا را قوم شداد | بیاوردند با صد جور و بیداد

تو گفتی از اسیران فرنگند | و یا هندو دستگیر روم و زنگند

مهین دخت نبی با سوگواری | کشید از جمع خود را بر کناری

بکنجی شد ز مردم با کنیزان | ز غم نالان و خون از دیده ریزان

خطاب آورد آن میر ستمکار | غضب آلوده با آن جمع حضار

بگفتا این با تکبر زن که باشد | کنار از این اسیران از چه باشد

جوابش را یکی از آن کنیزان | چنین فرمود با آن تخم شیطان

که این زن دختر سلطان دین است | شنیدستی اگر زینب همین است

علی بابش بود زهراش مادر | حسین تشنه لب او را برادر

چو این دانست آن برگشته از زشت | که این خونین جگر خود هست زینب
بگفت ای دختر ختم رسولان | چه سان دیدی تو صنع پاک یزدان
بگفت ای دشمن خلاق دادار | ندیدم جز نکوئی اندرین کار
گروهی را خدا بهر شفاعت | برانگیزد به میدان شهادت
که تا باشند روز دادخواهی | برای بندگان بخش گناهی
تو خود آماده باش ای خصم داور | جواب آل احمد را بمحشر
بچشم خویشتن بینی در آن روز | که باشد رستگار و کیست فیروز
چو این فرمود دخت احمد دین | بخشم آمد عدوی آل یسین
بگفت ای دختر سلطان والا | سپاس ایزد که کشتی سخت رسوا
در آخر گشت شمع بی فروغت | هویدا کرد اخبار دروغت
چو این بشنید دخت شاه عالم | زبان حیدری بگشود آندم
بگفتا حمد بی حد مر خدا را | که از احمد گرامی داشت ما را
نگردد مفتضح جز مرد فاجر | نگوید فریه غیر از شخص کافر
چو ما باشیم از آل پیمبر | بود او غیر ما ای خصم داور
نمود از این سخن فرعون امت | بقتل زینب مظلوم همت
کهن پیری ز اصحاب پیمبر | عبیدالله را گفتا ای ستمگر

محمد باقر

نمی شاید زنان را سخت گفتن | نباید گفتن جزای بد شنفتن

ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد | بخود نالید و طغیانی دگر کرد

بگفتا از قتل این سلطان ذو المن | شفا یابید دل در سینهٔ من

خدیو بانوان آن دم بر آشفت | در آن آشفتگی با آن لعین گفت

که کندی ریشه را شاخ نبوت | حجابات نبوت را دریدی

گر این باشد شفای جان جفاجو | شدی از قتل آل الله شفا جو

غضب کرد آن دو رویه سیه کار | خطاب آورد با آن جمع خونخوار

که این زن دختر خلاق و بیانست | چو حیدر در سخن شیرین زبانست

سخن گوی و سخن دان و سخن سنج | سخن گوید همی بی کلفت و رنج

دوباره دختر سلطان مختار | بگفتا ای پسر مرجان نابکار

زنان را با سخن سنجی چه کار است | مرا اینسان سخن گفتن شعار است

شه سجاد با امیر زنا زاد | بگفتا ای ز دو عالم برون باد

تو تا کی هتک ما خواهی نمودن | با این غم دیگران هذیان سرودن

بپرسید آن شریر ستمکار | که کیست این جوان زار بیمار

یکی زان مشرکان زشت منظر | بگفت این نوجوان زار مضطر

نبیرهٔ سرور و بدر و حنین است | خلیفهٔ حق علی ابن الحسین است

مرا این سر نهیبت دوش بسوا — علی با جان و دلبند بتول است

عبید الله بگفتا ای ناسزا مرد — همیشه باد جان تو پر از درد

چرا گوئی ز فتح حق بیکتا — که دفع دشمن ما کرد از ما

بدو زینب بگفت آن بخت واژون — کشید این پیر را از جمع بیرون

برون شد پیر خونین دل از آنجا — همی نالید و گفتی وا حسینا

چو شد از روز روشن هنگام وقت — رسید آن ناسزا مجلس باتمام

منزل دادن خاندان نبوی را در خرابه

اسیران را چو شب گردید نزدیک — جهان در چشم ایشان گشت تاریک

برای خاندانش مسکن — یکی مسجد خرابه شد معین

چو شد ویرانه جای گنج سرمد — علی شد پاسبان گنج احمد

بتخت خاک شاهی کرد ماوا — که اورنگ خلافت بود جایش

عجب زین شاه و از این تخت و گاهش — وز این خدیو کان خیل و سپاهش

حریم آل احمد جمله با هم — به آه و ناله گردیدند همدم

بروز از تابش خورشید گاهی — بشب از سردی مهتاب پناهی

نبدشان روشنی جز شعله آه — تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه

برهنه پا و سر دخت پیمبر — فلک را بر سر از خورشید معجر

سراسر شنیدند تدبیر و تقدیر	قضا پیش کردند با کار تدبیر
دلی دارم ز دست چرخ گردون	چو زخم تازه لبریز در خون
چو شد از کینه چرخ دست کوتاه	مدد جست از عبیدالله گمراه
که از فرعون و از نمرود و شداد	ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد
سر روزی اندر آنجا آل عترت	بسر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهل بیت طهارت بشام

ز رنگ عشق چون پر شد ترانه	بشام غم شدند ایشان روانه
چو شد از کوفه نور صبح ایمان	فروزان سوی شام کفر و طغیان
همان سرداران لشکر شوم	روان گشتند سوی شام مشئوم
بسیر عسیر کردند شب و روز	همه ره را چو سیر چرخ پیروز
براه و بیره از قطع مراحل	بدیر راهبی کردند منزل

وقایع دیر راهب

چو بود دیر پا دیری بد آنجا	مسیحا را نبی را بود ماوا
که بود ناقوس چتر چار مسکام	زده زنگ از ترانه ذکر الله
سپاهی کش ندید از خرد هشیار	که شد از نهمتها موهومان
سری دید اندر آن لشکر نمایان	که از نوک سنان باشد درخشان

روانه شدن اهل بیت بشام

وقایع دیر راهب

وقایع دیر راهب

بخود میگفت یارب سر این سر | که باشد کشتن سنان کردند سکر
مگر هشیار است و این قومند مخمور | که مهر از فرقشان نیزه شد دور
دم جان‌بخش عیسی در دم اوست | و یا جان آفرین خود همدم اوست
و یا خورشید روی کبریائی | ز نوک نی نموده خودنمائی
شوم تا نزد این سردار مشئوم | کنم سر سر بریده معلوم
فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر | چو جبریل از بر خلاق داور
بلشکر که شد گفتا ز دل افکار | بر این لشکر که باشد میر سردار
نمودند آنگروه کینه آئین | براهب سرور و سالار دین
ز احوال سر و از جرم آن سر | خبر یکرفت از میر بداختر
چو شد معلوم آن فرهوشیار | که این سر عاشقان را هست سردار
بفرمودش که ای مردود قوم | که ز نوحی شرم کردی ز پیمبر
مرا انبانی از زر از نیاکان | بمیراث است ای داور خسران
ستان زر را و این سر را بمن ده | یک امشب مر مرا صحبت بسر نه
از این داد و مقصود حاصل | شد و راهب روان شد سوی منزل
ولی با آه و افغان بود همراه | خصوص از دیدن آن روی چون ماه
بشستا شد سوی جای نشستش | سر سرکرده رحمت بدستش

وقایع دیر راهب

بوقت از جهرم اش کرد سفر را / معطر کرد منزل راه و سر را

نهاد آن سر بروی کرسی زر / نمازش برد و استادش برابر

بگفت ای از دو عالم برگزیده / نبی را جان علی را نور دیده

بحق جد و باب ای جان جانان / بزهرای بتول آن شاه نسوان

تکلم کن بمن ای شاه عشاق / که هستم بر کلامت سخت مشتاق

بفرمودش که من سبط رسولم / علی را جان جگر بند بتولم

درافشان شد چو لعل آن گهربار / نماز آورد آن سر را دگر بار

بگفت ای داده سر در راه امت / شفاعت کن مرا اندر قیامت

بدو فرمود آن شاه شفاعت / که دینت را بسی باشد شناعت

درآ در دین جد و بابم ای دم / بروز حشر با ما باش همدم

بفرمان شه دنیا و عقبی / مسلمان گشت آن مرد نصاری

شد از اسلام آن مرد اندر آن دم / روان عیسوی شادان و خرم

چو صبح از این سپهر کینه آرا / رخ خونین خور گشت آشکارا

یکی از آن سپاه کینه پرداز / بپای دیر آمد داد آواز

که ده واپس تو آن سر را که آخر / بود وقت رحیل میر لشکر

فرود آمد ز دیر آن تازه ایمان / بدست او سر شاه شهیدان

روانه شدن لشکر یزید بشام

بداد آن پلید قوم خونخوار	بجای خویشتن شد راهب زار

روان شد لشکر یزید بسوی شام

روان شد آن سپاه کفر انجام	از آنجا سوی شام محنت انجام
بگاه شام با آن لشکر آه	بشام اندر شدند آن قوم گمراه
ورود شهر شام محنت اندوز	نمیدانم بشب بوده و یا روز
همیدانم که رنج آل حیدر	بشام از کربلا بوده فزونتر
ز شامی مردم آن سلطان بیمار	شنید بس شماتتهای بسیار
سر بازارها و مجمع عام	نوازش کردشان شامی بدشنام
بال عصمت آن رفتار و کردار	فزون از کربلا بوده دو صد بار
شه سجاد آن سلطان والا	چو دید آن شور و رستخیز و غوغا
بفرمود و فغان زاین جور و بیداد	چه بوده کو مرا مادر نمیزاد
که با این رنج تن و این جان خسته	برندم بسکه با دست بسته
کجا شد احمد و این چه جنگ	که بیند روز ننگم این چنین تنگ
که گویا از اسیران تتارم	و یا از روم یا از زنگبارم
چه جای آن که جدم هست احمد	بدردم ها ز روی ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

یکی پیری دران هنگامهٔ عام | که دل چون روز بودش چشم چون شام
زبان بگشود و نافهمیده بسیار | بگفت این بیرهان شاه بیمار
شد از دنیا و دین با پیر نادان | بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن
بگفت آری بگفتش شاه سجاد | تو را خود آیهٔ قربی بود یاد
دگر در آیهٔ خمسی که از ماست | بفرمان خدای حق یکتاست
دگر گر خواندهٔ آیات تطهیر | بحق ماست روشن روز تأثیر
چو این بشنید آن پیر دل افگار | بفکر اندر شده گریید بسیار
بشد سوگند داده ناتوان پیر | تو آن شاهی که افتادی بزنجیر
بگفت آری بحق آن خداوند | منم نوباوهٔ شیر هنرمند
بحق آن خدای فرد داور | بجز ما نیست کس آل پیمبر
چو خود دانست آن پیر هشیوار | که این باشد سلیل شاه مختار
بسوی آسمان سر کرد بالا | بگفتا ای داور دانای بینا
گواهم باش ای خلاق سبحان | که بیزارم من از اولاد سفیان
خصوصا زین یزید کفر آیت | که لعنت باد بر او بی نهایت
بگفت آنگه بان سلطان ایمان | شدم از گفته‌ها خود پشیمان
چه باشد گر ببخشایی باین پیر | پذیرا می‌شوی از عذر تقصیر

آوردن اهل البیت را بمجلس یزید

نمی پنداشتم کاین چرخ اخضر	کند این کار با آل پیمبر
شه سجاد فرمودش در آن دم	که بی غم باش آیا تو همدم
یکی زان مردمان کفر بنیاد	امیر مشرکین را این خبر داد
همه احوال پیر و شاه بیمار	بیان کرد از برای میر کفار
چو این بشنید آن بدکار خسران	بقتل پیر مومن داد فرمان
بیفکندند سر زان پیر مضطر	بشد با سرخ روئی نزد داور
بدان کاروان محنت انجام	بسر کردند اندر شام تا شام
نمیدانم ز دست قوم کافر	کجا ماندند شب با آل حیدر

آوردن اهل بیت اطهار را بمجلس یزید

چو صبح از این سپهر چرخ آلود	سر خود در میان طشت بنمود
بتخت زر یزید کفر بنیاد	نشست آنگه صلای عام در داد
ز اسباب شهی هر چیز موجود	نمودن کافر بدتر ز نمرود
مسلمانان بدتر از نصاری	شدند آن جا بمجلس آرا
رسولی بود از درگاه قیصر	پیام آورده آن ایلچی منظر
ابا آن جمع مردم گشته همراه	که بیند روی آن مردود گمراه
چو شد آراسته آن مجلس شوم	ز مردم وز رسول قیصر روم

آوردن اهل بیت را بمجلس یزید

آوردن اهل بیت طهارت را

بداد آن کافر بدتر ز شیطان　　به احضار عیال الله فرمان

نهاد این باژگون طاس سبک سر　　به طشت زر سر سبط پیمبر

برسم هدیه با صد چوب بیداد　　بروی تخت آن نمرود بنهاد

ز دنبال حریم دل شکسته　　پر از خون دیدها با دست بسته

سر آن بستگان بد شاه راکع　　بر اورنگ نبی سلطان رابع

مقابل چون شد آن مخدوم جبریل　　بدان فرعون بدتر از عزازیل

بفرمودش یزید هیچ دانی　　که با این حالت و این ناتوانی

ببندید کز رسولم زیر زنجیر　　چه خواهی گفت و چبود عذر و تقصیر

چه فرمود این سخن آن ناتوان شاه　　ز جا برخاست آن مردود گمراه

بدست خویش آن زنجیر و آن بند　　گشود از گردن و دست خداوند

نشاند آن روسیاه واژگون بخت　　حبیب الله را اندر پس تخت

بپای تخت آن بی دین کافر　　ستاده مظهر خلاق داور

جهانی قاف تا قاف اند کم و بیش　　مهیا و مسلم دید بر خویش

ز ساقی خواست آن ننگ اسلام　　نه شرم از حق و نه زان محضر عام

می آوردش حریف میگسارش　　بگستردند شطرنج قمارش

چو از می مست شد آن کفر مدهوش　　ز طشت آن رند بد وا فکند سرپوش

بخورد

تجلّی کرد روی حق داور | ز طشت زر در آن انبوه محضر

یزیدش گفت کای فخر دو عالم | کرا اشد مسند شاهی مسلّم

که از ما گشت غالب کیست مغلوب | کرا در دست افتاده است مطلوب

لب گوهرفشان سرّ انا الحق | گشود و گفت با آن کفر مطلق

همانا زود باشد کای ستم کیش | شوی مغلوب بینی کیفر خویش

تمام مردم از هر کس هر جا | شنیدند آن سخن از شاه والا

کلام حق ز سرّ حق شنیدند | بسوی سر همه گردن کشیدند

که این سر میکند آیات قرآن | تلاوت بر گروه بت پرستان

چو زان سر دیدن آیات باهر | دگر کفری نتو نمود ظاهر

بچوب خیزران آن کفر مدغم | کلام الله را بگذاشت بر هم

نمود آنگاه یاد از رفتگانش | بیاد وای آن بگذشتگانش

که اندر بدر بر دست ید الله | سر افکنده نگون گردید در چاه

که گر بودند و میدیدند اید | کنون کیفر ز فرزند پیمبر

همی گفتند با من با دل شاد | نگردی شل یزیدا دست خوش باد

جهان غمگین ز دخت پیمبر | بگفت ای بدترین مخلوق داور

نخستین حمد بید مر خدا را | که از اول گرامی داشت ما را

سؤال رسول از سر مبارک

چنین فرموده اند اهل قرآن | که هر بدکار را بد عاقبت دان
باستخفاف آیات خداوند | شدی ای آن خبیث سرحیران و خوار و نژند
جهانی دیدی بکام خویش یکسر | شدی خصم خدا و فرد داور
فراخا جهان چو چشم سوزن | نمودی بر من ای مردود الزمن
بکندی ریشه ام بیرون ز شاخ | فرود آوردیم بر خاک از کاخ
بود از عدای تخم زنا زاد | با اهل بیت حق این کین و بیداد
پس پرده زنان آل سفیان | بیابان کشته ما را جا و ماوا
تو خود میدانی ای بدبین بی باک | چه دل آزرده ای از احمد پاک
که این کیفر سزای بد نهاد است | بخون کشتگان روز بد است
تو خود پنداری ای مردود معبود | که آسایند از کار تو خوشنود
شنیدند آنچه کردی این زیاد | بگفتند یزید ادست خوش باد
خوشت باد اکه خود هستی زنان اشیا | بزودی میشوی از خود پشیمان
گمان کردی که نزد حق داد ار | بود این کار بی قدر و مقدار
بشاهی کشته مغرور بی باک | که گوی ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول از سر مبارک

رسول روی این گفتار کردار | چو دید از آن پلید زشت خونخوار

سؤال سعد از سر مبارک

زجا برخواست و می گفت یزیدا — خطاب آورد با آن سر که یارا
که این سر کیست و فی نسل که باشد — بدین خواری و خفت از چه باشد
مرا آگاه کن ز احوال این سر — وزین دل خستگانم باز گو
بگفتش کاین سر سبط رسولست — علی بابش بود مامش بتولست
مراین رنجور بیمار دل افگار — بود فرزند این سلطان ابرار
مراین هر طفلکان خوب منظر — همه آل نبی باشند و حیدر
چو این بشنید و گفت ای مرد دلریش — بگفتا اف بر این آئین و این کیش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر — چنین کاری باولاد پیمبر
مرا خود کرده رسوا و بدنام — چسان دانی تو خود را مرد اسلام
بر آشفتا یزید کفر بنیاد — بزد فریاد کای جلاد جلاد
ببرش سر مبادا این بداندیش — مرا رسوا کند در ملک خویش
چو دانستا شهید راه داور — که باید داد سر از بهر این سر
بگفتا آن گاه با آن سر بدنام — که ای نسل یهود و عار اسلام
شب بگذشته اندر خواب نوشین — بدیدم احمد آن نفس نخستین
مرا فرمود آن شاه دو عالم — که با ما در بجنت باش خرم
کنون تعبیر خواب آمد هویدا — بچشم جنت عدن است پیدا

نمود اظهار اسلام آن دو ناکام | بترس سر و سالار دیندار
ببریدند سرشان تازه ایمان | پذیرا شد نبی زان تازه مهمان

خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را بکنیزی

ندانم قصه جانسوز دیگر | در این روز است یا در روز دیگر
یکی بد خواست از آن جمع حضّار | نظر افکند بر جمع گرفتار
یکی دختر صغیر از شاه مظلوم | در آن جمع اسیران بود معلوم
پسند افتاد شامی را جمالش | که غافل بود از جاه و جلالش
بگفتا با یزید ای میر مردان | بمن بخشا این دختر ز اسیران
که اندر خانه خدمتکار باشد | بهر کاری مرا غمخوار باشد
بروی شه صغیر دخت پیمبر | که بود از روی تو میسّر
چنین دانست دخت شاه ذیشان | که باشد این روا در کیش ایشان
ز حرف شامی آن کودک برآشفت | در آن آشفتگی با عمه اش گفت
یتیمی بس نبود این ناتوان را | که خدمتکار باشم این خسان را
چو شامی دید آن رفتار و کردار | تو گفتی خواب بود گشت بیدار
بگفتا با یزید آن بی‌خبر مرد | که ای جان دو عالم از تو پر درد
که باشند این اسیران دو ناکام | کز ایشان است پیدا نور دادار

خواستن شامی یکی از عیال الله را بکنیزی

بدو گفت آن لعین کفر منظر — که اینانند آل الله اطهر
سران زن دختر زوج بتول است — که مادرشان اجله رسول است
بود این کودک دلریش مضطر — از این بی سر شه بی یار و یاور
چو این بشنید شامی شد مشوش — سراپا گشت چون سوزنده آتش
بگفتا با یزیدان کفر مطلق — که بادت بی نهایت لعنت از حق
گمانم بود کاینان از فرنگند — و یا از ترک یا از روم و زنگند
بحرف حق سر برده هشیوار — جدا کردید از پیکر بناحق

منزل کردن آل عصمت بخرابه شام

شه خاور چو زین پیروزه اورنگ — نگون گردید شد عالم سیه رنگ
یکی ویرانه بی سقف بی در — بدی در جنب خانه آن ستمگر
چه ویرانه ندیده چشم افلاک — چنان مخروبه بر صفحه خاک
نمودان بی حیا دل پر از کین — در آن ویرانه جای آل یاسین
چو در ویرانه شد آن شاه بیکس — شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس
بحکم استوی بالعرش رحمن — سران ویرانه آمد عرش یزدان
بروی خاک آل احمد پاک — بخفتند همه با سینه چاک
ز درد و رنج وا ماندند بیمار — ببالین خشت و از خاشاک بستر

همه یکجا بر روی خاک خفتند	غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام حسین علیه السلام

یکی نو غنچه‌ای از باغ زهرا	بجست از خواب نوشین بلبل آسا
با فغان از مژه خوناب میریخت	نه خونابه که خون ناب میریخت
سر عمه بدید کان ناموس داور	گرفت آن نو گل پژمرده در بر
بگفتا ای یادگار یار دیرین	چه میخواهی بگو ای جان شیرین
چرا از خواب خوش با ناله جستی	مرا وین خواهران را دل شکستی
بگفتا ای عمه بابام کجا رفت	بُد این دم در برم دیگر چرا رفت
مرا بگرفته بود این دم در آغوش	همی مالید دستم بر سر و گوش
بناگه گشت غایب از بر من	ببین سوز دل و چشم تر من
ز رفتار و ز گفتار پر از سوز	شدش بر جان عمه آتش افروز
بگفتا بانوی ماتم رسیده	که این کودک پدر در خواب دیده
همی جوید ز ما این دم بابا	کسی خواهد ز من کو را بیابا
حجازی بانوان دل شکسته	بگرد اگرد آن کودک نشسته
خرابه جایشان با آن سیه‌ها	بجان از طفلشان سربار غمها
ز آه و ناله و از بانگ و افغان	یزید از خواب برپا شد هراسان

وفات دختر امام حسین

وفات دختر امام در خرابه شام

بگفتا کاین فغان و ناله کیست | خروش و گریه و فریاد از چیست
بگفتش از زنان ای شاه ستمگر | بود این ناله از آل پیمبر
یکی کودک ز شاه سر بریده | در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر از عمه خویش | وز این خواهش جگرها را کند ریش
چو این بشنید آن مردود یزدان | بگفتا چاره کار است آسان
سر بابش برید اینم بسویش | چو بیند سر برآید آرزویش
همان طشت و همان سر قوم گمراه | بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بد بر روی آن سر | نقاب آسا بروی مهر انور
ببین جور و ستم کان شاه بدکیش | برآمد بنزد دختر خویش
چو دیدند آن اسیران پریشان | سر بابا را دیدن شد نزد ایشان
باستقبال آن سر جمله یکسر | ندانستند پای خویش از سر
بر پیش روی کودک سر نهادند | ز نو بر دل غم دیگر نهادند
بناموس خدا آن کودک زار | بگفتا ای عمه دلریش افکار
چه باشد زیر این مندیل مستور | که جز بابا ندارم هیچ منظور
بگفتش دختر سلطان والا | که آنکس را که خواهی هست اینجا
چو این بشنید خود برداشت سرپوش | چو جان بگرفت آن سر را در آغوش

وفات دختر امام شهیدان

بگفت ای پدر ای سالار اسلام / ز قتلت مرا روز گشته چون شام

پدر بعد از تو محنتها کشیدم / بیابانها و صحراها دویدم

همی گفتندمان در کوفه و شام / که اینان خارجند از دین اسلام

مرا بعد از تو ای شاه یگانه / بپوستم زدند جز تازیانه

ز کعب نیزه و از ضرب سیلی / تنم چون آسمان گشته است نیلی

بدان سر جمله آن جور و ستمها / بیان کردی و آن دردها و المها

بنا کرد و بگفت ای شاه محشر / تو را گو کی بریدت سر ز پیکر

کدامین ظالم ای سلطان مظلوم / تو را از زندگانی کرد محروم

مرا در خورد سالی دربدر کرد / اسیر و دستگیر و بی پدر کرد

همی گفت و سر شاهش در آغوش / بناگه گشت از گفتار خاموش

برید آن مرغ خوش الحان نفس را / بجا بشکست این خاکی قفس را

پرید از این جهان و در جنان شد / در آغوش بتولش آشیان شد

خدیو بانوان دریافت آنحال / که پر بریده است مرغ بی پر و بال

ببالینش نشست آن غم رسیده / بگریا و زنان داغ دیده

فغان برداشتند از دل تنگ / باه و ناله گشتند هم آهنگ

نیاسودند از افغان و شیون / که مهر اهل بیت باشد پرتو افکن

بردن یزید حضرت سجاد را بمسجد

چو صبح از چرخ گردون شد هویدا — بشام شامیان شد روز پیدا

خبر دادند جمشید سفر را — یزیدان یحیی سخت سر را

که شد آن نوگل بستان رحمت — برون از این جهان پر زحمت

بدفنش داد فرمان آن ستمگر — سپردندش بخاک آن قوم کافر

از این غم شد بآل الله المها — دوباره کربلا از نو نمودار

فغان از شام و ظلم بی‌حسابش — رسید از یزید بی کتابش

بردن یزید حضرت سید سجاد علیه السلام را

یکی روز از پی تخفیف ایمان — بمسجد شد روان آن ننگ سلطان

همه برد زین العابدین را — خلیفهٔ حق امام راستین را

که اندر محضر آن شاه بیمار — بگوید ناسزا بر شاه بی یار

خیال خام آن کفر هویدا — نمودی آل سفیان سخت سودا

بمسجد اندر آمد ظلمت و نور — یکی آن کفر و دیگر شاه منصور

تو گفتی مردم آن شهر یکسر — ز مرد و زن همه در مسجد اندر

خطیبی را یزید کفر بنیاد — بحکم خویش بر منبر فرستاد

بدخواه خود آن مردود یزدان — همی بسرود مدح آل سفیان

پس از او کرد آن بدتر ز شداد — بناهنجار از آل علی یاد

خطبهٔ حضرت سیّد سجّاد

کلیم عشق حق آن شاه رحمت	چنین فرمود با فرعون امت
بده رخصت که بر منبر برآیم	سپاس حق به نیکوئی سرایم
سرایم آنچه حق راضی بر آنست	نمایم آنچه راه مردمانست
ندادش رخصت آن سرهنگ بدبخت	که بر منبر برآید صاحب تخت
شدند اعیان شامی جمله یکسر	تمنا کرد از آن میر بداختر
بده رخصت بدین شاه حجازی	خطیب آید بجمع ترک و تازی
چه خواهد گفت این رنجور بیمار	چه خواهد کرد این تنهای بی‌یار
بگفتا بس کنید این گفتگو را	نه بشناسید مثل من کس او را
اگر بر منبر آید این جوان مرد	برآرد از دل سفیانیان گرد
همه گفتند با آن کفر جانسوز	حجازی را سخن باشد دل افروز
بما منت نه ای میر ستمگر	که خود این ناتوان آید بمنبر
پی رسوائی آن با فضاحت	بمنبر رفت خلاق فصاحت

خطبهٔ حضرت سیّد سجّاد سلام الله علیه

چو بر منبر برآمد شاه بیمار	بمنبر آرا شد دگربار
پس از توحید حق و نعت احمد	چنین فرمود آن سلطان سرمد
که دنیا را باهل خود بقا نیست	چو نامش را بجز دار فنا نیست

نماند هیچ گرد او کسی شاد | نماند تا ابد جز او ور داد
زوال نعمتش آنی با نی است | همه چیزش فنا و خویش فانی است
پس آنگه اندر آن سلطان بنما | بگفتا ای شما یان شوم کردار
شناسد هر مرا هر کس از این پیش | اگر نه خود کنم تعریف از خویش
منم فرزند آن شاهی که بطحا | بنام نامی او گشت برپا
صفا از مقدم او با صفا شد | منی از مسعی اش با لقا شد
منم فرزند شاه عرش پیما | که سیر لامکان کرد یکجا
منم فرزند آن شاهی که قرآن | ورا فرمان شاهی شد ز یزدان
بود ابداع این شرع مبارک | از آن سلطان طٰه و تبارک
بود آن شاه جد من پیمبر | کزاو باشد مرا او زینت و افسر
دگر فرزند آن شاهم که اسلام | ز دست و تیغ او بگرفت انجام
شهنشاه رسل را جانشین است | خلیفه حق امیرالمؤمنین است
به تیغ کین سر از ابطال اعراب | فکند آن شیر بر و زید و احزاب
یتیمان و فقیران را پدر وار | پذیرا بود و غمخوار و پرستار
منزه بود و تنها از همه شین | نشد مشرک خدا را طرفة العین
همانا کاشف کرب رسول است | علی شیر خدا زوج بتول است

نبود ار تیغ تیز او هویدا — نکردی کس پرستش حق یکتا

چو بگذشت آن شه محمود بیاب — ز تعریف نبی و ز وصف کرار

بگردید و بفرمود ای جماعت — فغان از جور این نستوه امت

منم فرزند سلطان هنرمند — حسین آن کشته مظلوم خداوند

که اندر کربلا بی جرم و تقصیر — گرفتندش سر از پیکر بشمشیر

ابا آن تشنه کامی قوم اعراب — ندادندش ز کین یکجرعه آب

همین سر راس پاک آن شهید است — برسم هدیه در دستان یزید است

مرا این دلشکستگان آل الله — نتیجه احمد و نسل بتول اند

بیان حال چون فرمود آن شاه — ز غفلت جملگی گشتند آگاه

بپا شد ناله و فریاد و شیون — ز شهر و مسجد از کوی و برزن

فتادی شهر شام اندر تلاطم — بیکدیگر همی گفتند مردم

که واویلا از این ظلم و از این جور — از این رفتار و این کردار و این طور

بما گفت این یزید کفر فرجام — که اینان خارجند از دین اسلام

معاذ الله که این شاه حجازی — مسلمانی که فخر ترکتازی

یزید بوسفیانی چو ما را — بخود ترسید از این شور و غوغا

موذن را بگفت آن نابکارا — که قطع گفتگو کن با علا

بیرون آمدن یزید از مسجد

پس از گفتگو این ناتوان را | کہ رسوا کرد بخود سفیانیان را

منادی چون مؤذن بیستبیر | بلند آوازه گفت اللہ اکبر

چنین فرمود آن سلطان والا | بزرگی را جز او کس نیست دارا

بزرگ است آن خدا فرد و دانا | سزد و حق و اللہ اکبر

پس از تکبیر و از تهلیل یکتا | مؤذن گفت و گفتا آن شاه والا

شهادت میدهد روح روانم | رگ و پی با جمیع استخوانم

که فرد است آن خدا بی ندیدم | شریکی از برای او ندیدم

چو نام نامی سلطان مختار | مؤذن گفت و گفتا آن شاه بیمار

همین شد را که میدانی پیمبر | بود جدّ من ای مرد و دداد

وگر گوئی که جد تست ما شا | شوی کافر بحق حق یکتا

وگر جد من است انشا ملت | چرا کشتی حسینش را بذلت

چرا مارا اسیر و خوار کردی | کشان در کوچه و بازار کردی

سپاشدان یزید کفر آیت | بگفتا بر نماز نیست حاجت

بیرون آمدن یزید از مسجد خطا هو کی با او

برون آمد ز مسجد کافر مطلق | پُر از کین سینه و برگشته از حق

هوئی عالی آمد نمودار | بپرسید آن زمان از میر کفار

مکالمات یزید با امام علیه السلام

که کرد این جفا کی ناتوان مرد	که کرده شام شامی را ابو زرد
بگفتش کاین نبیرهٔ شاه دین است	حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا ان همه یکی مرد دانا	ز درد و حسرت و غم واحسینا
پیمبر بود تا احمد به روز	بخون غلطان کنی فرزندش امروز
چنین کاری نکرده هیچ کافر	بود دین منا ز دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

چو دیدان آن روشیار شکوفا	که در سوائی فزون کشتش ز مقتلا
همه مردم ز هر کس در همه جا	همی لعنت کنندش بی محابا
طلب بنمود سلطان امم را	خلیفه حق اسیر محترم را
بگفت ای سبط شاه تشنه کامان	خطائی رفت و من هستم پشیمان
طلب کن هر چه میخواهی ز من زود	که کار من همه یکسر خطا بود
خدا جو گفت با ان زشت مردود	سه مطلب باشدم امروز منظور
نخست ار بایدم دید شهادت	که گیرم چون پدر کوی سعادت
کسی باید ز مردم بر گزینی	که باشد پارسا مرد امینی
بر این بیکسان و لیکن ما	سوی منزل کند ما را و خانه
دوم بر لشکر خود کن اشارت	که بردند آنچه را از ما بغارت

مکالمت یزید با امام علیه السلام

که ما ئیم از همه مردم سزاوار — بمال خویشتن زان قوم خونخوار

که دادن مال از خلیفه اواره — ز طوق و دست برنج و گوشواره

ز ملبوسات و مخصوصات دیگر — بود بهر اثاث رخت پیمبر

روا نبود که میراث امامت — بود در نزد این نسوان امت

سر دیگر آنکه هستم مشتاق — بدیدار سر سلطان عشاق

ترا مقصود از این سر گشت حاصل — شدی بر آرزوی خویش واصل

چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر — تو با این سر که دوری ز پیکر

سزا نبود سر سلطان بطحا — در اینجا باشد و پیکر در آنجا

بهم بسپار آن سر خدا را — سر سلطان از پیکر جدا را

بشر گفتا ای سید روی دل — که خود می برم زان سوی منزل

نخواهم کشتنت را ای یگانه — روان شو سوی منزلگاه خانه

امیر کاروان درد و غم باش — زشام ایدر روان سوی حرم باش

دگر زان غارت اموال یغما — که افتاده بدست لشکر ما

همان مال و غارت را بسر — عوض بدهم شما را من فزون تر

بفرمودش شمر بخور بها — که مالت بر تو افزون و فراوان

همان مخصوص هر آن از هر — که شمر هم تو را بستان ز لشکر

عزیمت امام با اهل البیت بشام

هر آن چیزی که سر را بود معشوق	ازان کفار بیرحمی کشته موجود
چنین گویند اصحاب هدایت	خداوندان اخبار و روایت
سر سلطان دین را شاه تیغا	گرفتا از دست آن بدتر زشداد
بر اهل یقین باشد مسلم	که کس قادر نباشد بر دو عالم
که ملحق ساز دانسر را بپیکر	بجز سر خدای فرد داور
بیابان رفت چون آن ظلم و بیداد	شد آن مولا ز بند بند آزاد

عزیمت امام همام با اهل بیت کرام بسوی مدینه از شام

نمود آن خسرو با فرّ و فرهنگ	ز شهر شام سوی یثرب آهنگ
زیاران هر که بود ایضا خبر شد	مهیا جمله اسباب سفر شد
کشید آن خسرو ملک هدایت	بسوی تختگاه خویش رایت
همراهی آن جمع پریشان	برون از شام آمد صبح پنهان
بشیر بن خرامش بود همراه	که باشد رهنمای صاحب راه
چو قدری راه پیمود آن شه راه	دلیل راه با آن سر الله
بگفتا ای سرور و سالار ایمان	درین صحرا دو ره باشد نمایان
یکی راه عراق فتنه ساز است	یکی دیگر روان سوی حجاز است
کدامین راه را ای شاه پیروز	روان هستی که من باشم قلاوز

رسیدن اهلبیت رسالت بزمین کربلا

چو این بشنید دخت شاه کرار	بگفتا با دلیل ای مرد هشیار
ببر ما را بسوی آن دشت با فر	که باشد خوابگاه شاه بی سر
روان شد کاروان غم دگر بار	از آنجا سوی آن دشت بلا بار
در آن هنگام و آن ایام جابر	بدشت کربلا گردید حاضر
بطوف مرقد آن جسم صد چاک	بُد اوّل زائران تربت پاک
ببست احرام پس آن نیک اختر	بجای آورد آن حج اکبر
تنی چندش همه از آل هاشم	طواف کعبه را گشتند عازم
بروز اربعین قتل آن شاه	بدشت کربلا زد بیرق آه
بناگه کاروان آل اطهار	شدند از خیمه‌ها مو بمو زار
سرادقها همه در وادی غم	بپا کردند آن دم جمله ماتم
چنان بگریستند از دیدگان آب	که قبر تشنگان کردند سیراب
ز اعرابی که بودند دور و نزدیک	بروز روشن و در شام تاریک
همه هم ناله با آن جمع گشتند	همه پروانه آن شمع گشتند
دو روزی چند بودند اندر آنجا	باه و ناله بودندی هم آوا
بامر سید دنیا و عقبی	همه آن خیمه‌ها کندند از جا

و از آنجا سوی یثرب بار بستند | دل افلاکیان زاین درد خستند

پر از غم سینه با افغان و زاری | نشستند آل طٰه در عماری

نه تنها کربلا شان پر بلا بود | بر ایشان هر زمانی کربلا بود

ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام علیهم الاف التحیة و الثنا بمدینه طیبه

سوی ملک حجاز آن لشکر آه | بپیمودند ره را گاه و بیگاه

چو پیدا گشت راه یثرب از دور | حرم را شد عیان بر سر که شور

ورود شهر و آن بنگاه مأهول | بُدی اهل حرم را سخت مشکل

چو دید آن دختر سلطان سرمد | نشستنگاه جدّ خویش احمد

عتاب آمیز گفت آن بی قرینه | پر از غم سینه با شهر مدینه

مَدِینَةَ جَدِّنَا لَا تَقْبَلِینَا | فَبِالْحَسَرَاتِ وَالْاَحْزَانِ جِئْنَا

خَرَجْنَا مِنْكِ بِالْاَهْلِینَ جَمْعًا | رَجَعْنَا لَا رِجَالَ وَلَا بَنِینَا

غلامان هر از سلطان والا | بپا کردند خرگاهی در آنجا

دلیل ره بشیر آن نیک آیین | که بود اندر رکاب سرور دین

بُدو فرمود آن سلطان مظلوم | که با شعر مرا پیدا و معلوم

پدر بودت یکی پاکیزه گوهر | بشعر اندر سخن سنج و سخنور

تورا خود بهره باشد اندر انکار — توانی رشته کردن نظم اشعار

بگفت آری فدایت جان عالم — مرا خود شاعری باشد مسلّم

پس آنگه گفت شاه دین پر از درد — روان شو سوی یثرب ای جوانمرد

خبر ده ای دلیل راه پیما — ازان غوغا که آمد بر سر ما

بشیر از امر آن سلطان مسجود — بر انگیزید اسب خویشتن زود

شد اندر شهر و کرد این شعر انشاد — بزد از پردهٔ دل سخت فریاد

بگفت ای پیروان دین احمد — شهید تیغ کین شد شاه سرمد

شهی بگذشت زاین دار فانی — که تلخ آمد پس از او زندگانی

خدیوی شد نگون از زین بخاک — که جایش بود دوش شاه لولاک

ابا آن تشنه کامی آن شه راد — براه دین حق خویش سر داد

هم ایدر نائب حق شاه سجّاد — امیر دین خدیو جمله عُبّاد

برون شهر آن سلطان عالم — زده از بهر خود خرگاه ماتم

شتابید این زمان سوی جنابش — بر بینید آن شه و چشم پر آبش

چو این گفت این بشیر نیک اختر — زیثرب شد بپا غوغای محشر

چنان شد شهر یثرب پر ز سوز — که محشر را عیان دیدند آن روز

زن و مرد آن زمان با ناله و آه — شتابیدند یکسر سوی آن شاه

ورود اهل بیت به مدینه

شهی دیدند سرتاپا پر از غم | زاندوه هش جهانی پر ز ماتم

چو دیدند شاه اصحاب وطن را | ز پیران و جوانان مرد و زن را

شدان کرسی نشین عرش داور | بگریستند از ان فرخنده محشر

سپاس آورد خلاق زمن را | درودی گفت جدّ خویشتن را

حدیث کربلا و کوفه و شام | همه آن قصّه‌ها محنت انجام

ز سرتا بن خداوند شفاعت | بیان فرمود هر آن جماعت

فتادند آن همه بر خاک پایش | با شک آلوده گفتند ثنایش

شد از گفتار شاه دل پر از غم | فغان مرد و زن بر چرخ اعظم

وز آنجا خسرو ملک جلالت | روان شد سوی درگاه رسالت

نماز آورد قبله این جهان را | سلامی گفت شاه کن فکان را

پس از چو روسپه‌ها کرد شه | بمجد خویش یک یک بر شمردی

بمنزل شد روان آن شاه ابدال | عزادار پدر بود چهل سال

ابر یعقوب آل احمد پاک | همه بیت الحزن شد بر صحن خاک

دلا زاین داستان بس کن سخن را | که پایان نیست این رنج و محن را

هزاران شکر خلاق جهان را | که گویا کرد این الکن زبان را

رسید این غم فزا دفتر با تمام | بمعراج محبت کرده‌ام نام

تمت

بحشر آرزو باشد همینم
که باشد این کتاب اندر یمینم

بر ضمیر منیر واقفان اخبار و آثار اهل بیت عصمت و
شیعیان شاه ولایت سلام الله علیه پوشیده و پنهان
نباشد که مدتی ممتد مرکوز خاطر داشتم که این
کتاب معراج المحبة که بروش نوحه سرائی و مرثیه
خوانی که سبقت از همه افراد بشر ربوده بطبع رسانم
تا انکه در این ایام که بیست جمادی الاول سنه ۱۳۱۷ هجری است
موفق شدم و چون بالقطع و الیقین میدانم که مؤلف آن
بجانم هستان بروی و حدمتر بم باین ابیات

الحمد خدای آسمان را	کاخر بدر آمد از و بالم
این بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
در طبع مراثی شهیدان	چون میر نمانم نامدار

و انا العبد المفتقر الی الله الغنی الوفی الملی اقل ابناء العلماء

الحاج شیخ علی الحائری عفی عنه

موجودہ در نزد آقای حاجی شیخ علی محلاتی حایری
ساکن بمبئی محلہ چیوہ کلی ہر کس طالب بودہ باشد طلب نماید

رجال الشیخ ابو عمرو الکشی رہ

رجال الشیخ ابو العباس النجاشی رہ

غرفۃ المعجزات

الدعوۃ الحسینیۃ الی مواهب اللہ السنیۃ فی اثبات استحباب البکاء لسید الشہداء ع علی مذاق العامۃ

مناقب آل ابی طالب لابن شہر آشوب المازندرانی

شرح تجرید المسمی بکشف المراد للعلامۃ الحلی رہ

دیوان سید حیدر حلاوی رہ

ینابیع المودۃ فی مودۃ ذوی القربی للشیخ سلیمان الحنفی البلخی

ناسخ التواریخ شرح حالات حضرت سید الشہداء

جواہر السنیۃ فی احادیث القدسیۃ

المجتنی فی الادعیۃ للسید ابن طاوس رہ

حررہ الجانی بقلمہ الفانی احمد بن رحیم الحائری